

نظامی گنجوی

هفت بزم بہرامِ گور

متنِ کاملِ ہفت ہوس نامہ
(از کتابِ ہفت پیکر)



بہ کوشش
امیر حسین خنجی

نشر الکترونیکی: وبگاه «ایران تاریخ»

www.irantarikh.com

افسانهٔ نخست

شاه سیاهپوشان

دیده در نقشِ هفت پیکر بست
خیمه زد در سواد عباسی
پیش بانوی هند شد به سلام
عودسازی و عطرسازی کرد
بر حریر سپید مشک سیاه
خواست بوئی چو باد شبگیری
گویدش مادگانه لفظی چند
مست را آرزوی خواب کند

نافهٔ مشک را گره بگشاد
باد بالای چاربالش ماه
همه سرها بر آستانش باد
دولتش را در آن مباد درنگ

برگشاد از شکر گوارشِ عود
آنچه زان کس نگفت و کس نشنید
خرده کاران و چابک اندیشان
بود زاهدزنی لطیف سرشت
سر به سر کسوتش حریر سیاه
در سوادِ توای سبیکه سیم

چونکه بهرام شد نشاط پرست
روز شنبه ز دیر شماسی
سوی گنبدسرای غالیه فام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
چون برافشانند شب به سنت شاه
شاه از آن نوبهار کشمیری
تا ز درج گهر گشاید قند
زان فسانه که لب پر آب کند

آهوی تُرک چشم هندوزاد
گفت از اول که: پنج نوبت شاه
تا جهان ممکن است جانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ

چون دعا ختم کرد برد سجود
گفت و از شرم در زمین می دید
که شنیدم به خردی از خویشان
که ز کدبانوانِ قصر بهشت
آمدی در سرای ماهر ماه
باز جُستند کز چه ترس و چه بیم

وین سیه را سپید کار شوی
معنی آیت سیاهی خویش

به که ما را به قصه یار شوی
باز گوئی ز نیک خواهی خویش

گفت کاحوال این سیاه حریر
گویم از آنکه باورم دارید
که از او، گرچه مُرد، خوشنودم
ایمنی داده میش را با گرگ
وَز تَطْلُوم سیاه پوشیده
خوانده شاه سیاهپوشانش
سرخ و زردی عجب گرانبایه
خنده می زد چو سرخ گل در پوست
کز ثری روی در ثریا داشت
خادمانی به لطف پرورده
به خورش میهمان پذیر شدند
در خور پایه نزل دادندش
هم ز غربت هم از ولایت خویش
شاه را قصه کرد، و شاه شنید

زن چو از راستی ندید گزیر
چونکه ناگفته باز نگذارید
من کنیز فلان ملک بودم
ملکی بود کامگار و بزرگ
رنجها دیده باز کوشیده
فلک از طالع خروشانش
داشت اول ز جنس پیرایه
چون گل باغ بود مهمان دوست
میهمانخانه ئی مهیا داشت
خوان نهاده بساط گسترده
هر که آمد لگام گیر شدند
چون به ترتیب خوان نهادندش
شاه پرسید از او حکایت خویش
آن مسافر هر آن شگفت که دید

تا نشد عمرش، از قرار نگشت
سر چو سیمرغ در کشید از ما
زو چو عنقا نشان نداد کسی
آمد آن تاجدار بر سر تخت
پای تا سر سیاه بود تنش
بی مصیبت سیاه پوشی کرد

همه عمرش بر آن قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید از ما
چون بر این قصه برگذشت بسی
ناگهان روزی از عنایت بخت
از قبا و کلاه و پیرهنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد

کس نگفتش که این سیاهی چیست

کردم آن قبله را پرستاری
گله می‌کرد از اختران سپهر
با چو من خسروی چه بازی کرد
در سوادِ قلم کشید مرا
بر سر سیمت این سواد چراست

روی در پای شاه مالیدم
بهترین همهٔ جهانداران
کآسمان را به تیشه بتراشد
هم تو دانی و هم توانی گفت

لعل را سفت و نافه را بشکافت
خو گرفتم به میهمان‌داری
سرگذشتی که داشت پرسیدم
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
خواندم و حشمتش بیفزودم
سیه از بهر چیست جامهٔ تو
که ز سیمرخ کس نداد خبر
خبرم ده ز قیروان و ز قیبر
کآرزوئی است این ز گفتن دور
مگر آن کاین سیاه دارد و بس

در سیاهی چو آب حیوان زیست

شبی از مشفقی و دل‌داری
بر کنارم نهاد پای به مهر
کآسمان بین چه تُرکتازی کرد
از سوادِ اِرم بُرید مرا
کس نپرسید کآن سواد کجاست

پاسخ شاه را سگالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران
بر زمین یاری‌ئی کرا باشد
باز پرسیدن حدیثِ نهفت

صاحب من مرا چو محرم یافت
گفت چون من در این جهان‌داری
از بد و نیک هر کرا دیدم
روزی آمد غریبی از سرِ راه
نُزل او چون به شرط فرمودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو
گفت بگذار از این سخن بگذر
گفتمش باز گو بهانه مگیر
گفت باید که داریم معذور
زین سیاهی خبر ندارد کس

من عراقی و او خراسانی
 پرده از روی کار بر نگرفت
 شرمش آمد ز بی‌قراری من
 شهری آراسته چو خلدِ برین
 تعزیت‌خانهٔ سیه‌پوشان
 همه چون ماه در پرنده سیاه
 آن سوادش سیاهپوش کند
 گرچه ناخوانده قصه‌ئی عجب است
 بیشتر زین سخن نخواهم گفت

کردمش لابه‌های پنهانی
 باوی از هیچ لابه در نگرفت
 چون ز حد رفت خواستاری من
 گفت شهری است در ولایتِ چین
 نام آن شهر شهرِ مدهوشان
 مردمانی همه به صورت ماه
 هر که ز آن شهر باده‌نوش کند
 آنچه در سرنبشت آن سلب است
 گر به خون گردنم بخواهی سفت

آرزوی مرا در اندر بست
 داستانگوی دور شد ز برم
 بیم آن بُد که من شوم شیدا
 بیدق از هر سوئی فرو کردم
 که بر آن قلعه بر شوم به کمند
 تا شکید دلم، ندادد شکیب
 این خبر کس چنانکه بود نگفت
 خویشی از خانه پادشا کردم
 آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
 رفتم و آنچه خواستم دیدم
 هریک از مشک بر کشیده علم
 همه در جامهٔ سیاه چو قیر
 بر نهادم ز جامه تخت به تخت
 کس خبر و ندادد از آن احوال

این سخن گفت و رخت بر خربست
 چون بر آن داستان غنود سرم
 قصه‌گورفت و قصه ناپیدا
 چند از این قصه جست و جو کردم
 بیش از آن کرده بود فرزین بند
 دادم اندیشه را به صبر فریب
 چند پرسیدم آشکار و نهفت
 عاقبت مملکت رها کردم
 بردم از جامه و جواهر و گنج
 نام آن شهر باز پرسیدم
 شهری آراسته چو باغِ ارم
 پیکرِ هریکی سپید چو شیر
 در سرائی فرو نهادم رخت
 جستم احوال شهر تا یک سال

دیدم آزاده مردِ قصابی
از بدِ هر کسی زبان بسته
راه جُستم به آشنائی او
به کله داریش کمر بستم
چیزهائی بیرون ز اندازه
آهنی را به زر بر اندودم
گه به دنیا و گه به دیاروی
صیدِ من شد چو گاو قربانی
کآمد از بارِ آن خزانه به رنج
کرد برگی زرسم و عادت بیش
خدمتی خوب در نورد آورد
به جز از آرزوی مهمانش
سخن از هر دری فرو کردیم
بیش از اندازه پیشکشها ساخت
پیشم آورد و عذر خواه نشست
بر نسنجیده هیچ گوهر سنج
این همه دادنم ز بهر چه بود
حکم کن تا کنم کمر بندی
هم در این کفه کم عیار بُود
پخته تر پیشم آی، خامی چیست
این مُحَقَّر چه وزن دارد و سنگ
به کرشمه اشارتی کردم
آوردند نقدهای خلاص
بیش از آن دادمش که بود نخست

چون نظر ساختم ز هر بابی
خوبروی و لطیف و آهسته
از نکوئی و نیک رائی او
چون به هم صحبتش پیوستم
دادمش نقدهای رو تازه
روز تا روز قدرش افزودم
کردمش صیدِ خویش موی به موی
مردِ قصاب از آن زرافشانی
آنچنان کردمش به دادنِ گنج
برد روزی مرا به خانه خویش
اولم خوان نهاد و خورد آورد
هر چه بایست، بود بر خوانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم
میزبان چون ز کارِ خوان پرداخت
و آنچه من دادمش به هم پیوست
گفت چندین نوردِ گوهر و گنج
من که قانع شدم به اندک سود
چیست پاداشِ این خداوندی
جان یکی دارم ار هزار بُود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست
در ترازوی مردِ با فرهنگ
به غلامان دست پروردم
تا دویدند و از خزانه خاص
ز آن گرانیامیه نقدهای درست

در خجالت شد از نوازشِ من
 نرسیدم به حق‌گزاری تو
 جای شرم است، چون کنم چاره
 تار جوع افتدت به دادهٔ خوش
 نَبُود بی جزا و پارانجی
 من خجل گشتم، ار تو خوشنودی
 ورنه اینها که داده‌ئی بردار

مرد کاگه نه بُد ز نوازشِ من
 گفت من خود زوامداری تو
 دادی ام نعمتی دگر باره
 دادهٔ تونه زان نهادم پیش
 زان نهادم که این چنین گنجی
 چون تو بر گنج گنج افزودی
 حاجتی گر به بنده هست بیار

گشتم آگه ز دوستداری او
 قصهٔ شاهی و ولایتِ خویش
 دست بر پادشاهی افشاندم
 چه سبب کز نشاط بی‌بهرند
 جامه‌های سیه چرا پوشند

چون قوی دل شدم به یاری او
 باز گفتم به او حکایتِ خویش
 کز چه معنی بدین طرف راندم
 تا بدانم که هر که زین شهرند
 بی مصیبت به غم چرا کوشند

گوسپندی شد وز گرگ رمید
 دیده بر هم نهاده چون خجلان
 دهمت آنچه‌ان که هست جواب

مرد قصاب کاین سخن بشنید
 ساعتی ماند چون رمیده دلان
 گفت پرسیدی آنچه نیست صواب

گشت مردم ز راه مردم دور
 بینی و یابی از وی آگاهی
 صورتِ نمانوده بنمایم
 شد مرا سوی راه راهنمون
 وز خلایق نبود با ما کس
 سوی ویرانه‌ئی کشید مرا

شب چو عنبر فشاند بر کافور
 گفت وقتست کانچه می‌خواهی
 خیز تا بر تو راز بگشایم
 این سخن گفت و شد ز خانه برون
 او همی شد من غریب از پس
 چون پری زاد می‌برید مرا

چون پری هردو در نقاب شدیم
رفت و آورد پیشم آهسته
اژدهائی به گردِ سَلَّهٔ مار
جلوه‌ئی کن بر آسمان وزمین
از چه معنی چنین سیه‌پوش است
ننماید مگر که این سبوت

در نشستم در آن سببِ حالی
سبدم مرغ شد هوا بگرفت
برکشیدم به چرخ چنبرباز
من بیچاره در رسن بازی
رسنم سخت بود و گردن سست
رسن از گردنم نمی شد دور
خر بخرم شد و رسن را برد
رشتهٔ جان نشد جز آن رسنم
که ز بردیدنش فتاد کلاه
رسنم را گره رسید به بند
کردم افغان بسی و سود نداشت
خویشتن را بر آسمان دیدم
من معلق چو آسمان مانده
دیدم در کار مانند زهره شکاف
زهره آن کرا که بیند زیر
کرده خود را به عاجزی تسلیم
آرزومندِ خویش و خانهٔ خویش

چون در آن منزل خراب شدیم
سبدی بود در رسن بسته
بسته کرده رسن در آن پرگار
گفت یکدم درین سبب بنشین
تا بدانی که هر که خاموش است
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت

چون دمی دیدم از خللِ حالی
چون تنم در سبب نوا بگرفت
به طلسمی که بود چنبرساز
آن رسن کش به لیمیا سازی
شمع وارم رسن به گردن چُست
چون اسیری ز بختِ خود مهجور
من شدم بر خره به گردنِ خرد
گرچه بود از رسن به تابِ تنم
بود میلی بر آوریده به ماه
چون رسید آن سبب به میل بلند
کارسازم شد و مرا بگذاشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده
ز آن سیاست که جان رسید به ناف
سوی بالا دلم ندید دلیر
دیده بر هم نهادم از سرِ بیم
در پیشمانی از فسانهٔ خویش

هیچ سودم نه ز آن پشیمانی
 چون برآمد بر این زمانی چند
 مرغی آمد نشست چون کوهی
 از بزرگی که بود سرتاپای
 پرو بالی چو شاخه های درخت
 چون ستونی کشیده منقاری
 هر دم آهنگِ خارش می کرد
 هر پری را که گرد می انگیخت
 هر بُنِ بال را که می خارید
 او شده بر سرین من در خواب
 گفتم ار پای مرغ را گیرم
 ور کنم صبر، جای پر خطر است
 بی وفائی ز ناجوانمردی
 چه غرض بودش از شکنجه من
 مگر اسباب من ز راهش برد
 به که در پای مرغ پیچم دست
 چونکه هنگام بانگِ مرغ رسید
 دل آن مرغ نیز تاب گرفت
 دست بردم به اعتمادِ خدای
 مرغ پاگرد کرد و بال گشاد
 ز اول صبح تا به نیمه روز
 چون به گرمی رسید تابشِ مهر
 مرغ با سایه هم نشستی کرد
 تا بدانجای کز چنان جائی

جز خداترسی و خداخوانی
 بر سر آن کشیده میل بلند
 کآمدم زو به دل در اندوهی
 میل گفتمی در او فتاده ز جای
 پایها بر مثال پایه تخت
 بیستونی و در میان غاری
 خویشتن را گزارشی می کرد
 نافه مشک بر زمین می ریخت
 صدفی ریخت پر ز مروارید
 من در او مانده چون غریق در آن
 زیر پای آورد چون خجیرم
 کآفتم زیرو محنتم زبر است
 کرد با من دمی بدین سردی
 کاین چنین خرد کرد پنجه من
 به هلاکم بدین سبب بسپرد
 زین خطرگه بدین توانم رست
 مرغ و هر وحشی ئی که بود رمید
 بال برهم زد و شتاب گرفت
 و آن قوی پای را گرفتم پای
 خاکی ئی را بر اوج برد چو باد
 من سفر ساز و او مسافر سوز
 بر سر ماروانه گشت سپهر
 اندک اندک نشاطِ پستی کرد
 تا زمین بود نیزه بالائی

لخلخه کرده از گلاب و عیبر
 پایش از دستِ خود رها کردم
 برگلی نازک و گیاهی نرم
 دل به اندیشه‌های بد داده
 شکر کردم که بهترک بودم
 دیدم آن جایگاه را پس و پیش
 نارسیده غبارِ آدمیش
 سبزه بیدار و آبِ خفته در او
 بوی هر گل رسیده فرسنگی
 کرده جعدِ قرنفلش را بند
 ارغوان را زبان بریده چمن
 ریگِ زر، سنگلاخِ گوهر بود
 در میانش عقیق و دُرِ خوشاب
 کرده زو آب و رنگِ دریوزه
 چون درمهای سیم در سیماب
 بیشه کوه سرو و شاخِ خدنگ
 سرخ گشته خدنگش از رنگش
 باد از او عودسوز و صندل‌سای
 سرگزیت از بهشتش آورده
 خوانده مینوش چرخ مینوفام
 شاد گشتم چو گنج پیمائی
 بروی الحمد لله‌ئی خواندم
 دیدم آن روضه‌های دیده نواز
 شکرِ نعمت پدید می‌کردم

بر زمین سبزه‌ئی به رنگِ حریر
 من بر آن مرغ صد دعا کردم
 اوفتادم چو برق بادِ گرم
 ساعتی نیک ماندم افتاده
 چون از آن ماندگی برآسودم
 باز کردم نظر به عادتِ خویش
 روضه‌ئی دیدم آسمان زمیش
 صد هزاران گل شکفته در او
 هر گلی گونه گونه از رنگی
 زلفِ سنبل به حلقه‌های کمند
 لب گل را به گاز برده سمن
 گرد کافور، و خاک عنبر بود
 چشمه‌هائی روان به سان گلاب
 چشمه‌ئی کاین حصارِ پیروزه
 ماهیان در میان چشمه آب
 کوهی از گردِ او زمرد رنگ
 همه یاقوتِ سرخ بُد سنگش
 صندل و عود هر سوئی بر پای
 حور سرد در سرشتش آورده
 ارم آرام دل نهادش نام
 من که دریافتم چنین جائی
 از نکوئی در او عجب ماندم
 گرد برگشتم از نشیب و فراز
 میوه‌های لذیذ می‌خوردم

زیرِ سروری چو سرو آزادی
نشدم گر هزار کارم بود
در همه حال شکر می گفتم

عاقبت رخت بستم از شادی
تا شب آنجایگه قرارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم

کحلی اندوخت قرمزی انداخت
زهره صبح چون شکوفه شکافت
بادی آسوده تر ز باد بهار
کرد بر سبزه‌ها در افشانی
همه راه از بتان چو بتکده شد
کز من آرام و صابری شد دور
روح پرور چو روح ریحانی
همه در دستها گرفته نگار
لعلشان خون بهای خوزستان
گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
خالی از دود و گاز و پروانه
با هزاران هزار زیبایی
فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
راه صبرم زدند و سخت زدند
گفتی آمد مه از سپهر به زیر
کآسمان ناپدید گشت از نور
دختران چون ستاره سحری
او گل سرخ و آن بتان سمنش
شکر و شمع خوش بود پیوست
شب چراغان با چراغ همه

چون شب آرایشی دگرگون ساخت
بر سر کوه مهر تافته تافت
بادی آمد ز ره فشانند غبار
ابری آمد چو ابر نیسانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد
دیدم از دور صد هزاران حور
یک جهان پر نگار نورانی
هر نگاری بسان تازه بهار
لب لعلی چو لاله در بستان
دست و ساعد پر از علاقه زر
شمعهای به دست شاهانه
آمدند از کشی و رعنائی
بر سر آن بتان حور سرشت
فرش انداختند و تخت زدند
چون زمانی بر این گذشت نه دیر
آفتابی پدید گشت از دور
گرد بر گرد او چو حور و پری
سرو بود او کنیز کان چمنش
هر شکرپاره شمعی اندر دست
پر سهی سرو گشت باغ همه

چون عروسان نشست بر سرِ تخت
 چون نشست او قیامتی برخاست
 برقع از رخ گشود و موزه ز پای
 لشگر روم و زنگش از پس و پیش
 رزمه روم داد و بزمه زنگ
 همه سر روی ز خاک و او از نور
 به جهان آتشی در افکنده
 گفت با محرمی که در بر داشت
 می نماید که شخصی اینجا هست
 هر که پیش آیدت به پیش من آر

چون پری می پرید از چپ و راست
 دستگیرانه دست من بگرفت
 بانوی بانوان چنین فرمود

کارزومند آن سخن بودم
 آمدم تا به جلوه گاه عروس
 خاک بوسیدمش من خاکی
 در صف زیر جای بگزینم
 پایه بندگی سزای تو نیست
 جای مهمان ز مغز به که ز پوست
 دست پرورد رایض هنری
 سازگار است ماه با پروین

آمد آن بانوی همایون بخت
 عالم آسوده یکسر از چپ و راست
 پس به یک لحظه چون نشست بجای
 شاهی آمد برون ز طارم خویش
 رومی و زنگیش چو صبح دورنگ
 تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
 بود لختی چو گل سرافکنده
 چون زمانی گذشت سر برداشت
 که ز نامحرمان خاک پرست
 خیز و برگرد گرد این پرگار

آن پریزاده در زمان برخاست
 چون مرا دید ماند از آن به شگفت
 گفت برخیز تا رویم چو دود

من به آن گفته هیچ نفزودم
 پر گرفتم چو زاغ با طاوس
 پیش رفتم ز روی چالاکی
 خواستم تا به پای بنشینم
 گفت برخیز! جای جای تو نیست
 پیش چون من حریف مهمان دوست
 خاصه خوبی و آشنا نظری
 بر سریر آی و پیش من بنشین

با چو من بنده این حدیث مگوی
مرد آن تخت جز سلیمان نیست
چون کنم دعوی سلیمانی
با فسون خوانده‌ئی فسانه مگیر
لیک با من نشست باید و خاست
بهره یابی ز مهربانی من
تاج من خاک تخت پایه‌ تو است
که بر آئی یکی زمان ببرم
میهمان را عزیز باید کرد

ایستادم چو بندگان بر پای
بر سریرم نشاند و آمد باز
ماه دیدم گرفتمش به کمند
کرد بسیار مهربانیها
خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوردهائی همه عبیر سرشت
دیده را زو نصیب و جان را قوت
مطبخی رفت و در میان آورد
از غذاهای گرم و شربت سرد
شد طرب را بهانه در باقی
هر ترانه ترانه‌ئی می گفت
پر در آمد به پای و پویه به دست
و ایستادند همچو شمع به پای
دستبردی به باد بنمودند

گفتم ای بانوی فریخته خوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست
من که دیوی شدم بیابانی
گفت نارد بها، بهانه مگیر
همه جای آن تو است و حکم تو را است
تا شوی آگه از نهانی من
گفتمش همسر تو سایه تو است
گفت سوگندها به جان و سرم
میهمان منی تو ای سره مرد

چون به جز بندگی ندیدم رای
خادمی دست من گرفت به ناز
چون نشستم بر آن سریر بلند
با من آن مه به خوش زبانیها
پس بفرمود کاورند به پیش
خوان نهادند خازنان بهشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت
هر چه اندیشه در گمان آورد
چون فراغت رسیدمان از خورد
مطرب آمد روانه شد ساقی
هر نرفته دُری دُری می سفت
رقص میدان گشاد و دایره بست
شمع را ساختند بر سر جای
چون ز پا کوفتن بر آسودند

برگرفت از میان وقایه شرم
 کردم آنها که رطلیان خراب
 بازگفتی نکرد از آن بازی
 اوفتادم چوزلف در پایش
 تا «مکن» بیش گفت، بیش زد
 گشت میدان گفت و گوی فراخ
 به دلی، و هزار جان باوی
 نامداریت هست، نام تو چیست
 نازنین ترکتاز دارم نام
 نامهارا به هم بُود خویشی
 ترکتازی مرا همین لقبست
 هندوان را در آتش اندازیم
 نُقل و می نوش عاشقانه کنیم
 نُقل برخوان نهیم و می بردست
 کز میان دور گردد آن دوری
 هان که دولت به کارسازی تو است
 بوسه بستان که یار نازکشست

من یکی خواستم هزارم داد
 یار در دست و رفته کار از دست
 ماه را بانگ خون به گوش آمد
 بیش از این رنگ آسمان مخراش
 دوست آن به که بی وفا بُود
 زلف کش، گاز گیر، و بوسه ربای

شد به دادن شتاب ساقی گرم
 من به نیروی عشق و عذر شراب
 و آن شکر لب ز روی دم سازی
 چونکه دیدم به مهر خود رایش
 بوسه بر پای یار خویش زد
 مرغ آمید بر نشست به شاخ
 عشق می باختم به بوس و به می
 گفتمش: دلپسند کام تو چیست
 گفت من تُرک نازنین اندام
 گفتم از همدمی و همکیشی
 ترکتاز است نامت این عجیبت
 خیز تا ترکوار در تازیم
 قوت جان از می مُغانه کنیم
 چون می تلخ و نُقل شیرین هست
 یافتم در کرشمه دستوری
 غمزه می گفت وقت بازی تو است
 خنده میداد دل که وقت خوشست

چونکه برگنج بوسه بارم داد
 گرم گشتم چنانکه گردد مست
 خونم اندر جگر به جوش آمد
 گفت امشب به بوسه قانع باش
 هرچه زین بگذرد روا بُود
 تا بُود در تو ساکنی برجای

کز طبیعت عنان بگردانی
 شبِ عشاق را سحرگاهی است
 و آرزو را در او نظرِ ریایی
 زیرِ حکم تو آورم حالی
 به شبستانِ خاص پیوندد
 هم عروسی و هم پرستاری
 آبی از بهرِ جوی ما ماند
 دهمت بر مرادِ خود شاهی
 گردگر بایدت دگر بخشم
 مشفقِ کرد و مهربانی ساخت
 آنکه در خوردِ مهربانی دید
 گفت برخیز و هرچه خواهی ساز

چون بد آنجا رسی که نتوانی
 زین کنیزان که هر یکی ماهی است
 آنکه در چشمِ خوبتر یایی
 حکم کن کز خودش کنم خالی
 تا به مولائیت کمر بندد
 کندت دلبری و دلداری
 آتشت را ز جوش بنشانند
 گردگر شبِ عروسِ نوحواهی
 هر شب زین یکی گهر بخشم
 این سخن گفت و چون از این پرداخت
 در کنیزانِ خود نهانی دید
 پیش خواند و به من سپرد به ناز

من در آن ماهروی مانده شگفت
 بود یاری سزای نازکشی
 بنده زلف و هندوی خالش
 در نشد تا مرا بُرد نخست
 چون بم و زیر سازگار شدیم
 خوابگاهی ز پرنیان و پرند
 همه یاقوت ساز و عنبرسوز
 هر دو برها به بر در آوردیم
 نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
 مهر بر داشتیم ز گوهر او
 پرز کافور و مشک بسترِ من

ماهِ بخشیده دست من بگرفت
 کز شگرفی و دلبری و گُشی
 او همی رفت و من به دنبالش
 تا رسیدم به بارگاهی چُست
 چون در آن قصرِ تنگ بار شدیم
 دیدم افکنده بر بساطِ بلند
 شمعی بزم افروز
 سر به بالینِ بستر آوردیم
 یافتم خرمنی چو گل در بید
 صدفی مهرِ بسته بر سر او
 بود تا گاه روز در برِ من

گاهِ روز او چو بختِ من برخاست
 غسل گاهم به آبدانی کرد
 خویشتن را به آبِ گل شستم
 آمدم ز آن نشاطگاهِ بیرون
 در خزیدم به گوشه‌ئی خالی
 آن عروسان و لعبتانِ سرای
 من بر آن سبزه مانده چون گلِ زرد
 سر نهادم خماری می در سر
 خفتم از وقتِ صبح تا گه شام
 آهوی شب چو گشت نافه‌گشای
 سر بر آوردم از عماری خواب
 آمد آن ابرو باد، چون شبِ دوش
 باد می‌رفت و ابر می‌افشانند
 چون شد آن مرغزار عنبربوی
 لعبتان آمدند عسرت‌ساز
 تختی از تخته زر آوردند
 چون شد انگیخته سریرِ بلند
 بزمی آراستند سلطانی
 شور و آشوبی از جهان برخاست
 در میان آن عروسِ یغمائی
 بر سرِ تخت شد قرار گرفت
 باز فرمود تا مرا جُستند
 رفتم و بر سریر خواندم
 هم به ترتیب و سازِ روز دگر

سازِ گرما به کرد یک‌یک راست
 کز گهر سرخ بود و از زر زرد
 در کلاه و کمر چو گل رستم
 بود یک‌یک ستاره بر گردون
 فرضِ ایزد گزاردم حالی
 همه رفتند و کس نماند به جای
 بر لبِ مرغزار و چشمه سرد
 بر گل خشک با گلاله تر
 بختِ بیدار و خواجه خفته به کام
 صدفی شد سپهرِ غالیه‌سای
 بنشستم چو سبزه بر لبِ آب
 این در افشان و آن عیبر فروش
 این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
 آب گل سر نهاد جوی به جوی
 آسمان شد دوباره لعبت‌باز
 تخت پوشی ز گوهر آوردند
 بسته شد بر سرش بساطِ پرند
 زیور بزم جمله نورانی
 آمدند آن جماعت از چپ و راست
 بُرده از عاشقان شکیبائی
 تخت از او رنگِ نوبهار گرفت
 نامم از لوحِ غایبان شستند
 هم به آیینِ خود نشاندم
 خوان نهادند و خوردها بر سر

و آورد در خورنده رنگِ نشاط
 چونکه هرکس از آن خورش پرداخت
 از زدن روده‌ها نواخته شد
 گرم‌تر کرد عشق را بازار
 عشق با باد کرد همدستی
 هندوی خویش را مدارا کرد
 مهربان شد به کار ساختنم
 تا شدند از برش پرستاران
 تا بم از دل در او فتاد به مغز
 در کشیدم چو عاشقان به برش
 شب شب زینهار خواری نیست
 گاز می‌گیر و بوسه در می‌بند
 تا بود محتشم نهاد بود
 او فتد عاقبت به درویشی

هر ابائی که در خورد به بساط
 ساختند آنچنان که باید ساخت
 می‌نهادند و چنگ ساخته شد
 نوش ساقی و جام نوشگوار
 در سر آمد نشاطِ سرمستی
 تُرک من رحمت آشکارا کرد
 رغبت افزود در نواختنم
 کرد شکلی به غمزه بایاران
 خلوتی آنچنان و یاری نغز
 دست بردم چو زلف در کمرش
 گفت: هان وقت بی‌قراری نیست
 گر قناعت کنی به شکر و قند
 به قناعت کسی که شاد بود
 و آنکه با آرزو کند خویشی

کآبم از سر گذشت و خار از پای
 من ز دیوانگان زنجیرت
 تا چو زنجیریان نیاشفتم
 سخن ما به آخری نرسید
 اینک اینک سر، آنک آنک تیغ
 گل نخندید تا هوا نگریست
 خاکی و آب دست‌شویت من
 آب درده که آب درده تو است
 آب من نیز خاک پای تو باد

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
 هست زنجیر زلف چون قیرت
 در به زنجیر کن تو را گفتم
 شب به آخر رسید و صبح دمید
 گر کشی جانم، از تو نیست دریغ
 این همه سر کشیدن از پی چیست
 جوی آبی و آب جوییت من
 تشنه‌ئی را که او گلوده تو است
 ندهی آب من، بقای تو باد

آبِ جوئی در آبجوئی مرد
 تشنه‌ئی را به قطره‌ئی بنواز
 سوزنی رفته در میانِ حریر
 خاک در چشمِ آرزو ریزم
 نه خرافاده شد نه خیک درید

نعلِ شب‌دیز گو در آتش باش
 یابی از شمعِ جاودانی نور
 کاین همه نیش دارد آن همه نوش
 همه ساله به خرمی می‌خند
 نرد رو با کنیزکان می‌باز
 مرغ با تو است شیرِ مرغِ مجوی
 در خیانت‌گری چه آری دست
 دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
 هم به دست آیم ارچه دیر آیم
 ماه را دیرتر به دست آری

کردم آهستگی و دم‌سازی
 روزه بستم به روزهای دگر
 بر سرِ تابه صبر می‌کردم
 رغبتم تازه شد به بوس و شراب
 در جگر دید جوشِ آتش من
 کآید و آتشم نشاند باز
 دل همه چیز معتدل خواهد

خاکی‌ئی را بگیر کآبش بُرد
 قطره‌ئی را به تشنگی مگداز
 رطبی در فتاده گیر به شیر
 گر جز این است کار، تا خیزم
 مرغی انگاشتم نشست و پرید

پاسخم داد کامشبی خوش باش
 گر شبی زین خیال گردی دور
 چشمه‌ئی را به قطره‌ئی مفروش
 درِ یک آرزو به خود در بند
 بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز
 باغ داری به ترکِ باغِ مگوی
 کام دل هست و کامرانی هست
 امشبی با شکیب ساز، و مکوش
 من از این پایه چون به زیر آیم
 ماهی از حوضه ار به شست آری

چون گران دیدمش در آن بازی
 دل نهادم به بوسهٔ چو شکر
 از سرِ عشو به باده می‌خوردم
 باز تب کرده را در آمد تاب
 چون دگر باره تُرکِ دلکشِ من
 کرد از آن لعبتان یکی را ساز
 یاری الحق چنانکه دل خواهد

گر بُود کاجکی چنان باری

خوشدل آن شد که باشدش یاری

و آن شبم کام دل زیادت بود
با پری دست بند می کردم
رنگرزوار شب شکست سبوی
دور گشت از بساط زینت و زیب
می خورم با بتان چین و طراز
دلنوازی در افکنم به جگر
گه بر آرم ز گلرخی کامی
مسندم بر تر از ثریا بود

رفتم آن شب چنانکه عادت بود
تا گه روز قند می خوردم
روز چون جامه کرد گازرشوی
آن همه رنگهای دیده فریب
در تمنا که چون شب آید باز
زلف ترکی بر آورم به کمر
گه خورم با شکر لبی جامی
چون شب آمد غرض مهیا بود

هر شبم عیش بود پی در پی
و آخر شب هم آشیانم حور
خاک مشکین، و خانه زرین خشت
روز با آفتاب، و شب با ماه
بخت بد بود کآن نمود مرا
حق نعمت زیاده شد ز قیاس
کز زیادت زیادت جستم

چندگاه این چنین به رود و به می
اول شب نظاره گاهم نور
روز بودم به باغ، و شب به بهشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه
هیچ کامی نه کآن نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس
ورق از حرف خرمی شستم

شب جهان بر ستاره کرد سیاه
طره ماه در کشید به مهر
تازه کردند تازه روئی خویش
بانگ زیور بر آسمان افتاد
سیب در دست و نار در سینه

چون به سی شب رسید وعده ماه
عنبرین طره سرای سپهر
ابرو بادی که آمدی ز آن پیش
شورش باز در جهان افتاد
و آن کنیزان به رسم پیشینه

حلقه بستند و حلق بگشادند
 در بر افکنده زلفِ مشک‌فشان
 پس رها کن که شمع باشد پیش
 بر سر بزمگاهِ خود شد باز
 پرده‌داران به کار بنشستند
 راست کردند بر ترنمِ چنگ
 کآورید آن حریفِ ما را زود
 به خداوندِ خود سپردند
 کرد بر دستِ راست جایم راست
 آرزوی گذشته آمد ییاد
 بیش از اندازه خورده‌های غریب
 می در آمد به مجلسِ افروزی
 دُرفشان گشت کامهای صدف
 زلفِ او چون رسن گرفته به دست
 من دیوانه را رسن بستند
 و آن شب آموختم رسن‌بازی
 یا چو صرعی که ماهِ نو بیند
 در کمرگاهِ او کشیدم دست
 سخت می گشت و سُست می بودم
 دست بر دستِ من نهاد به مهر
 تا ز گنجینه دست کردم دور
 کز غرض کوتاه است دستِ دراز
 کان به مَهر است، چون توان؟ نتوان
 تا به خرما رسی شتاب مکن

آمدند آن سریر بنهادند
 آمد آن ماهِ آفتاب‌نشان
 شمعها پیش و پس به عادتِ خویش
 با هزاران هزار زینت و ناز
 مطربان پرده را نوا بستند
 ساقیان صرفِ ارغوانی رنگ
 شاهِ شکر لبان چنان فرمود
 باز خوبان به ناز بردندم
 چون مرا دید مهربان برخاست
 خدمتش کردم و نشستم شاد
 خوان نهادند باز بر ترتیب
 چون ز خوانریزه خورده شد روزی
 از کفِ ساقیان دریا کف
 من دگر باره گشته واله و مست
 باز دیوانم از رسن بستند
 عنکبوتی شدم ز طنّازی
 شیفتهم چون خری که جو بیند
 لرز لرزان چو دزدِ گنج‌پرست
 دست بر سیمِ ساده می سودم
 چون چنان دید ماهِ زیبا چهر
 بوسه زد دستم آن ستیزه‌خور
 گفت بر گنج بسته دست میاز
 مَهر برداشتن ز کآن نتوان
 صبر کن کآن تو است خرما بُن

باده می خور که خود کباب رسد

ماه می بین که آفتاب رسد

گفتم ای آفتاب گلشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ
می نمائی به تشنه آب شکر
چون در آمد رخت به جلوه گری
نعلک گوش را چو کردی ساز
با شیخون ماه چون کوشم
دست چون دارمت، که در دستی
از زمینی تو، من هم از می ام
لب به دندان گزیدم تا چند
چاره ئی کن که غم رسیده کس ام
بس که جانم به لب رسیده ز درد
بختم از یاری تو کار کند
گوئی انده مخور که یار توام
کار از این صعب تر که بار افتاد
گرچه آهوسرینی، ای دلبنده
ترسم این پیرگرگ روبه باز
شیرگیرانه سوی من تازد
آرزوها است با تو، بگذارم
گر در آرزوم در بنندی
ناز می کش که ناز مهمانان

چشمه نور و چشم روشن من
چون میرم برابرت چو چراغ
گوئی آنگه که لب بدوز و مخور
عقل دیوانه شد که دید پری
نعل در آتشم فکندی باز
آفتابی به ذره چون پوشم
اندهی نیست ام چو توهستی
گر توهستی پری، من آدمی ام
و آب دندان مزیدم تا چند
تایک امشب به کام دل برسم
بوسه گرم ده، مده دم سرد
یاری بخت بختیار کند
کار خود کن که من به کار توام
وارهان وارهان که کار افتاد
خواب خرگوش دادم تا چند
گرگی و روبهی کند آغاز
چون پلنگی به زیرم اندازد
کارزوی خود از تو بردارم
میرم امشب در آرزومندی
تاجداران کشند و سلطانان

چون شکیم نماند دیگر بار

گفت: چونین کنم، تو دست بدار

گر تو از خُلُخی من از حبش ام
 پیشکش کردن این چنین خوانی
 دیریابی و زود می جوئی
 آید از چون منی چنین کاری
 از من این کار در وجود آید
 جز یکی آرزو که آن خام است
 جز دُری آن دگر خزینه تورا
 این چنین شب هزار در پیش است
 ساقی ئی بخشمت چو ماه تمام
 دامن من زد دست بگذاری

گوش کردم ولیک نشنیدم
 آه‌نم تیز بود و آتش گرم
 لیس قریه وراء عبّادان»
 به کمی او فتادم از بی‌بشی
 بُرده یکبارگی قرار مرا
 که سوی گنج راه داند بُرد
 دست چون دارم، ارچه بینم رنج
 سر زلف زد دست بگذارم
 یا چو تختم به چارمیخ بدوز
 یا دگر نطع خواه و خونم ریز
 از تو چون باشدم شکیبائی
 رایگان است اگر به جان یابم
 و آرزوئی چنین به جان نخرد

ناز تو گر به جان بُود بکشم
 چه محل پیش چون تو مهمانی
 لیکن این آرزو که می گوئی
 گر بر آید بهشتی از خاری
 و گر از بید بوی عود آید
 بستان هر چه از منت کام است
 رخ تورا، لب تورا، و سینه تورا
 گر چنین کرده‌ای شبت بیش است
 چون شدی گرم دل ز باده خام
 تا از او کام خویش برداری

چون فریب زبان او دیدم
 چند کوشیدم از سکونت و شرم
 بختم از دور گفت ک «ای نادان
 من خام از زیادت اندیشی
 گفتم: ای سخت کرده کار مرا
 صد هزار آدمی در این غم مُرد
 من که پایم فرو شده است به گنج
 نیست ممکن که تا دمی دارم
 یا بر این تخت شمع من بفروز
 یا بر این نطع رقص کن برخیز
 دل و جانی و هوش و بینائی
 غرضی کز تو دلستان یابم
 کیست کو گنج رایگان نخرد

کز غمت چون چراغ می سوزم
 زنده با سوز و مرده هست به داغ
 تنگ‌روزی شود ز تنگی روز
 خوابی از بهر خویش می گویم
 خفته و مرده بلکه هر دو یکیست
 این چنین خوابها کجا دیدی
 تیز شو هان، که خون کند تیزی

شمع وار ام‌شبی برافروزم
 سوز تو زنده دادم چو چراغ
 آفتاب اربگردد از سر سوز
 این نه کام است کز تو می جویم
 مغز من خفته شد درین چه شک‌یست
 گرنه چشم رخ‌تورا دیدی
 گر بر آنی که خون من ریزی

حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
 تا کنم لعل را عقیق آمود
 لابه‌ها کرد و هیچ سود نداشت
 مهل می خواست، من نکردم گوش
 امشب امید و کام دل فردا است
 شب فردا خزینه می پرداز
 آخر امشب شبی است سالی نیست

و آنکه از جوش خون و آتش مغز
 در گنجینه را گم رفتم زود
 ز آرزوی چنانکه بود نداشت
 در صبوری به آن نوالهٔ نوش
 خورد سوگند کین خزینه‌تورا است
 امشب بر امید گنج بساز
 صبر کردن شبی محالی نیست

در کمر کرده دست کور آویز
 خاشم را یکی به صد می کرد
 دادم آن بند بسته را سُستی
 ناشکیبی و بی‌قراری من
 تا گشایم در خزینهٔ قند
 در برم گیر و دیده را بگشای

او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز
 خواهشی کاو ز بهر خود می کرد
 تا بدانجا رسید کز چُستی
 چونکه دید او ستیزه کاری من
 گفت یک لحظه دیده را در بند
 چون گشادم بر آنچه داری رای

دیده بر بستم از خزانهٔ او

من به شیرینی بهانهٔ او

گفت: بگشای. دیده بگشادم
تا در آرم عروس را به کنار
خویشتن را در آن سبد دیدم
مونسَم آهِ گرم و بادی سرد
ترکتازی ز ترکتازی دور
جنبشی ز آن سبد گشاد سکون
سبدم را رسن گشاد ز بند
سبدم ز آن ستون به زیر آمد
در کنارم گرفت و عذر انگیخت
باورت نامدی حقیقتِ حال
این چنین قصه با که شاید گفت
وز تظلم سِیاه پوشیدم

رای تو پیش من پسندیده
ناگزیر است از این سیه پوشی
رفت و آورد پیش من شب تار
هم در آن شب بسیج کردم راه
بر خود افکنده از سیاهی رنگ
چون سیه ابر از آن خروشانم
دور گشتم به آرزوی خام

این حکایت به پیش من برگفت
برگزیدم همان گزیده او
رفتم اندر سیاهی ظلمات

چون یکی لحظه مهلتش دادم
کردم آهنگ بر امید شکار
چونکه سوی عروس خود دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد
مانده چون سایه‌ئی ز تابش نور
من در این وسوسه، که زیر ستون
آمد آن یار و ز آن رواق بلند
لخت چون از بهانه سیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت
گفت اگر گفتمی تو را صد سال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
من در این جوش گرم جوشیدم

گفتمش کای چو من ستمدیده
من ستمدیده را به خاموشی
رو پرند سیاه نزد من آر
در سرافکندم آن پرند سیاه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ
من که شاه سیاه پوشانم
کز چنان پخته آرزوی به کام

چون خداوند من ز راز نهفت
من که بودم درم خریدۀ او
با سکندر ز بهر آب حیات

چترِ سلطان از آن کنند سیاه
 داسِ ماهی چو پشتِ ماهی نیست
 وز سیاهی بُودِ جوانِ روئی
 چرکنی بر سیاه نشیند
 کی سزاوارِ مهدِ ماه شدی
 نیست بالاتر از سیاهی رنگ

در سیاهی شکوه دارد ماه
 هیچ رنگی به از سیاهی نیست
 از جوانی بُودِ سیه‌موئی
 به سیاهی بصر جهان بیند
 گر نه سیفورِ شب سیاه شدی
 هفت رنگ است زیر هفت اورنگ

باز پرداخت این فسانه تمام
 در کنارش گرفت و شاد بخفت

چون که بانوی هند با بهرام
 شه بر آن گفته آفرینها گفت

افسانهٔ دوم

شاه کنیز فروش

از ترازوی صبحِ پرزر گشت
زیر زر شد چو آفتابِ نهان
تاج زر بر نهاد چون خورشید
کهربا بر ننگینِ صفرائی
تا یکی خوشدلش در صد شد
به نشاطِ می و نوای غنا
پردهٔ عاشقان خلوت ساز
تا کند لعل بر طبرزد جفت
در چنان گنبدی خوش آوازی
عذر بانا ز دل پذیر نبود
کای خداوند روم و چین و طراز
عَزَّ نَصْرُه، خدایگانِ ملوک
سرِ خود را سبیل پای کند

دَمِ خود را بخورِ مَجْمَرِه کرد
داشت شاهی ز شهریاران طاق
خوب چون نوبهارِ نوروزی
و آن هنرمند را به کار آید
دل نهاد از جهان به خرسندی
کز زناش خصومت آید پیش

چون گریبانِ کوه و دامنِ دشت
روزی یکشنبه آن چراغِ جهان
جام زر بر گرفت چون جمشید
بست چون زردگل به رعنائی
زر فشانان به زرد گنبد شد
خرمسی را در او نهاد بنا
چون شب آمد، نه شب که حجلهٔ ناز
شه به آن شمع شکر افشان گفت
خواست تا سازد از غنا سازی
چون ز فرمانِ شه گزیر نبود
گفت رومی عروسِ چینی ناز
تو شدی زنده دارِ جانِ ملوک
هر که جز بندگیت رای کند

چون دعا را گزارشی سره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق
آفتابی به عالمِ افروزی
از هنر هر چه در شمار آید
داشت، با آنهمه هنرمندی
خوانده بود از حسابِ طالع خویش

همچنان مدتی به تنهائی چاره آن شد که چارو ناچارش چندگونه کنیز خوب خرید هر یکی تا به هفته ئی کم و بیش سر برافراختی به خاتونی بود در خانه کوژپشتی پیر هر کنیزی که شه خریدی زود خواندی آن نوخریده را از ناز چون کنیز آن غرور دیدی پیش ای بسا بوالفضول کز یاران منجنیقی بُود به زیور و زیب شاه چندان که جهد بیش نمود هر که را جامه ئی ز مهر بدوخت شاه بس کز کنیزکان شد دور از برون هر کسی حسابی ساخت شه ز بس جستجوی تافته شد نه ز بی طالعی به زن بشتافت دست از آلوده دامنان می شست تا یکی روز مرد برده فروش کامده است از بهارخانه چین دست ناکرده چندگونه کنیز هریک از چهره عالم افروزی در میانه کنیزکی چوپری سفته گوشى چو در ناسفته

ساخت با یک تنی و یکتائی مهربانی بُود سزاوارش خدمت کس سزای خویش ندید پای بیرون نهادی از حد خویش خواستی گنجهای قارونی زنی از ابلهان ابله گیر پیره زن در گزاف دیدی سود بانوی روم و نازنین طراز بازماندی ز رسم خدمت خویش آورد کس در پرس تاران خانه ویران کن عیال فریب یک کنیزک به جای خویش نبود چونکه بدمهر دید باز فروخت به کنیزک فروش شد مشهور کس درون حساب را نشناخت بی مرادی که باز یافته شد نه کنیزی چنانکه باید یافت پاکدامن جمیله ئی می شست برده خر شاه را رساند به گوش خواجه ئی با هزار حورالعین خلُخی دارد و ختائی نیز مهر سازی و مهربان سوزی برده نور از ستاره سحری در فروشش بها به جان گفته

تلخ پاسخ و لیک شیرین خند
 خاک تا سالها شکر خاید
 خلق را زو نواله جگر است
 ز آن رخ و زلف و خال خیره شدم
 بنگری، فارغم که بیسندی

بردگان را به شاه برده شناس
 با فروشنده کرد گفت و شنید
 آنکه نخاس گفت شاهی بود
 خوبتر بود در پسند نظر
 کاین کنیزک چگونه دارد خوی
 هرچه خواهی بها بیفزایم

گفت کاین نوش بخش نوش لبان
 همه دارد، چنانکه بینی حال
 کآرزو خواه را ندارد دوست
 بامدادان به من دهد بازش
 آرزو خواه را به جان کاهی
 زود قصدِ هلاک خویش کند
 تو شنیدم که بدپسندی نیز
 سازگاری کجا بود در کار
 داده گیرم چو دیگرانش باز
 بینی آن دیگران که لایق هست
 بی بها در حرم فرستش زود

لب چو مرجان و لیک لؤلؤ بند
 چون شکرریز خنده بگشاید
 گرچه خوانش نواله شکر است
 من که این شغل را پذیره شدم
 گرتو نیز آن جمال و دلبندی

شاه فرمود کآورد نخاس
 رفت و آورد و شاه در همه دید
 گرچه هریک به چهره ماهی بود
 ز آنچه گوینده داده بود خبر
 با فروشنده گفت شاه: بگوی
 گر به او رغبتی کند رایم

خواجه چین گشاده کرد زبان
 هرچه باید ز دلبری و جمال
 جز یکی خوی زشت، و آن نه نکوست
 هر که از من خرد به صد نازش
 کآورد وقت آرزو خواهی
 وانکه با او مکاس بیش کند
 بد پسند آمده است خوی کنیز
 او چنین و تو آنچنان، بگذار
 از من او را خریده گیر به ناز
 به که از بیع او بداری دست
 هر که طبعت به او شود خشنود

شاه در هر که دید از آن پریان
 جز پری چهره آن کنیز نخست
 ماند حیران در آنکه چون سازد
 نه دلش می شد از کنیزک سیر
 عاقبت عشق سرگرائی کرد
 سیم در پای سیم ساق کشید
 در یک آرزو به خود بر بست
 و آن پیرو به زیر پرده شاه
 بود چون غنچه مهربان در پوست
 جز در خفت و خیزگان در بست
 خانه داری و اعتماد سرای
 گرچه شاهش چو سرو بالا داد
 آمد آن پیره زن به دم دادن
 بانگ برزد بر آن عجوزه خام
 شاه از آن احتراز کاو می ساخت
 پیرزن را ز خانه بیرون کرد
 تا چنان شد به چشم شاه عزیز
 گرچه ز آن تُرک دید عیاری
 تا شبی فرصت آنچنان افتاد
 پای شه در کنار آن دلبند
 قلعه آن در آب کرده حصار
 شاه چون گرم گشت از آتش تیز
 کای رطب دانه رسیده من

نامدش رغبتی چو مشتریان
 در دلش هیچ نقش مهر نرُست
 نرد با خام دست چون بازد
 نه ز عیبش همی خرید دلیر
 خاک در چشم کدخدائی کرد
 گنبد سیم را به سیم خرید
 کشت ماری و ز اژدهائی رست
 خدمت اهل پرده داشت نگاه
 آشکارا ستیز و پنهان دوست
 هیچ خدمت رها نکرد از دست
 یک یک آورد مشفقانه به جای
 او چو سایه به زیر پای افتاد
 خامه خام را به خم دادن
 کز کنیزیش نگذرانند نام
 غور دیگر کنیزکان بشناخت
 به فسونگر نگر چه افسون کرد
 که شد از دوستی غلام کنیز
 همچنان کرد خویشتن داری
 کاتشی در دو مهربان افتاد
 در خزیده میان خز و پرند
 و آتش منجنیق این بر کار
 گفت با آن گل گلاب انگیز
 دیده جان و جان دیده من

طشتِ مه با تو آفتابه‌کشی
 کآنچه پرسم مرا بگوئی راست
 راست گردد مرا چو قد تو کار

کرد بر تازه گل شکرریزی
 با سلیمان نشسته بُد بلقیس
 دست و پایش گشاده از پیوند
 من و تو تندرست سر تا پای
 دست و پائی ز تندرستی دور
 چون شناسی علاج ساختنی است
 این حکایت به او بگوی تمام
 لوح محفوظ را بجوید راز
 به تو آن چاره ساز بنماید
 به سلامت امیدوار شود
 روزکی چند منتظر می بود
 باز گفت آنچه بود در هوسش
 از سوی کردگار چرخ کبود
 وان دو اندر جهان عزیز آمد
 هر دو را راستی بیاید گفت
 رنج این طفل بر تواند خاست
 گفته جبرئیل باز نمود
 کز خلف خانه می شد آبادان
 تا بگویم چنانکه عهد خداست
 کی جمال تو دیده را مقصود

سرو با قامتت گیاه فشی
 از تو یک نکته می کنم درخواست
 گر بُود پاسخ تو راست عیار

و آنکه از بهر این دل انگیزی
 گفت وقتی چو زهره در تسدیس
 بودشان از جهان یکی فرزند
 گفت بلقیس کای رسول خدای
 چیست فرزند ما چنین رنجور
 درد او را دوا شناختنی است
 جبرئیلت چو آورد پیغام
 تا چو از حضرت تو گردد باز
 چاره‌ئی کو علاج را شاید
 مگر این طفل رستگار شود
 شد سلیمان به آن سخن خوشنود
 چونکه جبریل گشت هم نفسش
 رفت و آورد جبرئیل درود
 گفت کاین را دوا دو چیز آمد
 آنکه چون پیش تو نشیند جفت
 آنچنان دان کز آن حکایت راست
 خواند بلقیس را سلیمان زود
 گشت بلقیس از این سخن شادان
 گفت برگوی تا چه خواهی راست
 باز پرسیدش آن چراغ وجود

جز به من رغبت تو بود به کس؟
 ز آنکه روشنتری ز چشمه نور
 بر همه پایگه تو داری دست
 بزم تو روضه و تو رضوان فاش
 مَهر پیغمبریت جز ز جهان
 پادشاهی و کامرانی تو
 از تمنّای بد نباشم دور

دستها سوی او کشید دراز
 چون گل از دست دیگران رستم

دید دستی به راستی داده
 چون هنر خوب و چون خرد هنری
 تا ز من دست و از تو یابد پای
 کز جهان با چنین خزینه و گنج
 که تمنّا بود به مال کست
 کآنچه کس را نبود ما را هست
 همه دارم ز ماه تا ماهی
 هر که آید به نزد من به سلام
 تا چه آرد مرا به تحفه ز راه

پای بگشاد و از زمین برخاست
 کرد رای تو عالم آرایم

هرگز اندر جهان ز روی هوس
 گفت بلقیس: چشم بد ز تو دور
 جز جوانی و خوبیت کاین هست
 خوی خوش روی خوش نوازش خوش
 مُلک تو جمله آشکار و نهان
 با همه خوبی و جوانی تو
 چون ببینم یکی جوان منظور

طفل بی دست چون شنید این راز
 گفت: ماما درست شد دستم

چون پری دید در پری زاده
 گفت کای پیشوای دیو و پری
 بر سر طفل نکته‌ئی بگشای
 یک سخن پرسم از نداری رنج
 هیچ بر طبع ره زند هوست
 گفت پیغمبر خدای پرست
 ملک و مال خزینه شاهی
 با چنین نعمتی فراخ و تمام
 سوی دستش کنم نهفته نگاه

طفل، کاین قصه گفته آمد، راست
 گفت بابا روانه شد پایم

آفت از دست برد و رنج از پای
تیر بر صید راست اندازیم
کز چه معنی شده است مهر تو سرد
در تو از دور می‌کنم نظری
خو چرا کرده‌ای به بد مهری

بهتر از راستی ندید جواب
هست یک خصلت آزمودهٔ ما
چون به زادن رسید زاد و بمرد
دل چگونه به مرگ شاید داد
زهر در انگبین نشاید خورد
که سپارم بد آنچه زو خطر است
با تو از عیب به برگشادم پوست
خواه بگذار و خواه بفروشم
با تو احوال خویشتم گفتم
نکنند نیز حال خویش نهان
زود سیری چرا کند همه سال
نبرد با کسی به سر ماهی
باز چون شمع سر بیندازد
بفکند در زمین به خواری باز

با من از مهر بر نزد نفسی
نیک پیش آمدند و بد بودند
رنج خدمتگری رها کردند

راست گفتن چو در حریم خدای
به که ما نیز راستی سازیم
باز گوی ز مهربانان فرد
من گرفتم که می‌خورم جگری
تو بدین خوبی و پری چهری

سرو نازنده پیش چشمهٔ آب
گفت: در نسل ناستودهٔ ما
کز زنان هر که دل به مرد سپرد
مرد چون هر زنی که از ما زاد
در سر کام جان نشاید کرد
بر من این جان از آن عزیزتر است
من که جان دوستم نه جانان دوست
چون ز خوان اوفتاد سرپوشم
لیک من چون ضمیر ننهفتم
چشم دارم که شهریار جهان
کز کنیزان آفتاب جمال
ندهد دل به هیچ دلخواهی
هر که را چون چراغ بنوازد
بر کشد بر فلک به نعمت و ناز

شاه گفت از برای آنکه کسی
همه در بند کار خود بودند
دل چو با راحت آشنا کردند

نان میده نه قوت هر شکمی است
 کآسیاش از خورش نیاید تنگ
 هم به او هم به خود فرو بیند
 بر دَش باد هر کجاراه است
 به جوی با جوی در آرد سر
 پخته لعل و نپخته باشد دُر
 خامُ سرسبز و پخته روسیه است
 خامِشان پخته پخته شان خامند
 شب چومه یافت ماهروی بوَد
 جز خود آراستن ندیدم و بس
 که زمان تا زمان نمودی بیش
 بی تو یک چشم زد نیارامم

کرد بر کار، و هیچ در نگرفت
 تیر بر چشمه نشانه نرفت
 می بُرید آن گریوه سنگی
 او صبوری و روزگار شتاب

کرده بود از سرای بیرونش
 که به آن آرزو نیابد راه
 از تننی او فتاده تهمتنی
 رقص دیوان بر آورم به پری
 قلعه ماه را خراب کنم
 نرسد بر کمان پیرزنی

هر کسی را به قدر خود قدمی است
 شکمی باید آهنین چون سنگ
 زن چو مرد گشاده رو بیند
 بر زن ایمن مباش زن گاه است
 زن چو زر دید چون ترازوی زر
 نار کز نار دانه گردد پر
 زن چو انگور و طفل بی گنه است
 مادگان در کده کدو نامند
 عصمت زن جمال شوی بوَد
 از پرستندگان من در کس
 در تو دیدم به شرط خدمت خویش
 لاجرم گرچه از تو بی کامم

شاه از این چند نکته های شگفت
 شوخ چشم از سر بهانه نرفت
 همچنان زیر بار دلتنگی
 کرد با تشنگی برابر آب

پیرزن کآن بت همایونش
 آگهی یافت از صبوری شاه
 عاجزش کرده نورسیده زنی
 گفت وقت است اگر به چاره گری
 رخنه در مهد آفتاب کنم
 تا دگر زخم هیچ تیرزنی

رفت و کرد آن فسون که باید راست
خواند بر شه فسون پیرآموز
زیر زین توزود گورد رام
پیش او زین کن و به رفق بخار
توسنان را چنین لگام کنند

خشت این قالبش درست آمد
مُهره بازی کنی و بوالعجیبی
او خود از اصل نرم سُم زاده
صد مُعَلَّق زدی به هر بازی
به تکلُّف گرفته ئی می باخت
وقت حاجت به این کشیدی دست
جگر آنجا، و گوهر اینجا سفت
دُر ناسفته را به دُر سفتن
گرد غیرت نشست بر رخ ماه
یک سر موی از آنچه بود نگشت
اصل طوفان تنور پیرزن است
صبر در عاشقی ندارد سود
فرصتی یافت باشه از سر مهر
داور مملکت به دین و به داد
با من از راه راستی مگذر
اولش صبح باشد آخر شام
شب تو جز شب وصال مباد
از چه گشتی چو شام سرکه فروش

با شه افسونگرانه خلوت خواست
در مکافات آن جهان افروز
گفت اگر بایدت که کره خام
کره رام کرده را دو سه بار
ریاضانی که کره رام کنند

شاه را این فریب چُست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی
بَرده پرور ریاضتش داده
باشه از چابکی و دم سازی
شاه با او تکلُّفی در ساخت
وقت بازی در آن فکندی شست
ناز با آن نمود و با این خفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن
گرچه از راه رشک داده شاه
از ره و رسم بندگی نگذشت
در گمان آمدش که این چه فن است
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
تا شبی خلوت آن همایون چهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد
چون شدی راستگوی و راست نظر
گرچه هر روز کآن گشاید کام
تو که روز تو را زوال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش

به چه انداختیم در دم شیر
 از دهائی برابر نظرم
 گر کشی هم به تیغ خود باری
 وین چنین بازی ئی که فرمودت
 تا نپرّم که تیز پر شده ام
 که از این قفل اگر گشائی بند
 با به افتاد شاه در سازم

گیرم از من نخورده گشتی سیر
 داشتی، تا ز غصه جان نبرم،
 کشتنم را چه در خورد ماری
 به چنین ره که رهنمون بودت
 خبرم ده که بی خبر شده ام
 به خدا و به جان تو سوگند
 قفل گنج گهر بیندازم

چون که دید اعتماد سوگندش
 گفتنی و نگفتنی همه گفت
 آتشی در فکند و سوخت مرا
 وز تنم دور شد توانائی
 پی‌رزن وارم از دوا بنواخت
 داشت ناخورده آن مُزورّ سود
 سختی ئی بُد برای نرمی تو
 جز به آتش نگرده آهن نرم
 درد تو بهترین دوی من است
 پی‌رزن در میانه دودافکن
 دود دودافکن از میان برخاست
 کی ز برد العجوزم آید یاد

شاه از آنجا که بود در بندش
 حال از آن ماه مهربان ننهفت
 کارزوی تو بر فروخت مرا
 سخت شد دردم از شکیبائی
 تا همان پی‌رزن دوا بشناخت
 به دروغم مُزورّی فرمود
 آتش انگیختن به گرمی تو
 نشود آب جز به آتش گرم
 گر نه ز آنجا که با تورای من است
 آتشی از تو بود در دل من
 چون شدی شمع وار با من راست
 کافتاب من از حمل شد شاد

گفت و آن نازنین شنید به ناز
 راه دادش به سرو سوسن بوی
 غنچه بشکفت و گشت بلبل مست

چند از این داستان طبع نواز
 چون چنان دید تُرک توسن خوی
 بلبلی بر سریر غنچه نشست

بی‌مگس کرد شکر افشانی
 رطبی در میان شیر افکند
 کرد شیرین حوالتِ رطبش

قفل زرین ز دُرچ قند گشاد
 کردش از زیب‌های زرین زرد
 ذوق حلّوای زعفرانی از او است
 خنده بین زآنکه زعفران خورد است
 گاو موسی بها به زردی یافت
 طینِ اصفر عزیز از این سبب است

در کنارش گرفت و خفت به کام

طوطی‌ئی دید پر شکر خوانی
 ماهی‌ئی را در آبگیر افکند
 بود شیرین و چربی‌ئی عجیبش

شه چو آن نقش را پرند گشاد
 دید گنجینه‌ئی به زرد خورد
 زردی است آنکه شادمانی از او است
 آنچه بینی که زعفران زرد است
 نور شمع از نقاب زردی تافت
 زر که زرد است مایه‌ طرب است

شه چو این داستان شنید تمام

افسانهٔ سوم

بِشْرِ پَرهیزِ کَار

چترِ سرسبزِ برکشید به ماه
سبز در سبز چون فرشته باغ
دل به شادی و خرمی بسپرد
باغِ انجُم فشانند برگِ بهار
خواست تا از شکر گشاید تنگ
بر سلیمان گشاد پردهٔ راز
همه جانها فدای جانِ توباد
تاج و تخت آستانِ درگاهت
بخت را پایگاهی از درِ تو است
همه عالم به درگهت محتاج

برگشاد از عقیقُ چشمه قند
خوب و خوشدل چو انگبین در موم
داشت آن جمله نیکوئی بر سر
بود میلش به پاک پیوندی
بِشْرِ پَرهیزِ گار خواندندش
در رهی خالی از نشیب و فراز
فتنه با عقل دست‌یازی کرد
چون در ابرِ سیاه ماهِ تمام
بادِ ناگه ربود برقع ماه

چونکه روز دوشنبه آمد، شاه
شد برافروخته چو سبز چراغ
رخت را سوی سبز گنبد برد
چون بر این سبزهٔ زمردوار
ز آن خردمند سرو سبز آرنج
پری آنگه که برده بود نماز
گفت کای جانِ ما به جان تو شاد
خانهٔ دولت است خرگاهت
تاج را سربلندی از سرِ تو است
گوهرت عقد مملکت را تاج

چون دعا گفت بر سریر بلند
گفت شخصی عزیز بود به روم
هرچه باید در آدمی ز هنر
با چنان خوبی و خردمندی
مردمان در نظر نشانندش
می خرامید روزی از سرِ ناز
بر رهش عشقُ ترکتازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام
فارغ از بشر می گذشت به راه

ماه از ابرِ سیه برون آمد
تیرِ یک زخمه دوخت برجایش
آنچنان صد هزار توبه شکست
شسته روئی ولی به خون تذرو
بسته خوابِ هزار عاشقِ بیش
برگ آن گل پر از شکر باشد
فتنه در خوابِ او نهفته بود
چون حواصل به زیرِ پَرِّ عقاب
چشمی از خالِ نامسلمان تر
هیچ دل را نبود جای شکیب
چون ز طفلی که گیری اش گازی
بندِ برقع به هم کشید فراز
کرده خونی چنان به گردن خویش

خانه بر رفته دید و خانه خراب
ور شکیبا شوم شکیب کجا است
هرچه زین درگذشت رسوائی است
مردمِ آخر، ز غم نخواهم مرد
شرط پرهیزگاری این باشد
سوی بین المقدس آرم روی
بر من این کار سهل گرداند
به زیارتگه مقدس تاخت
کرد خود را به حکم او تسلیم
که به ادو فتنه را نباشد راه

فتنه را باد رهنمون آمد
بشر کآن دید سست شد پایش
صورتی دید کز کرشمهٔ مست
خرمنی گل ولی به قامتِ سرو
خوابِ غمزش به سحرکاری خویش
لب چو برگ گلی که تر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود
عکسِ رویش به زیرِ زلفِ به تاب
خالی از زلفِ عنبر افشان تر
با چنان زلف و خالِ دیده فریب
آمد از بشر بی خود آوازی
ماه تنها خرام از آن آواز
پی تعجیل برگرفت به پیش

بشر چون باز کرد دیده ز خواب
گفت اگر بر پی اش روم نه روا است
چارهٔ کام هم شکیبائی است
شهوتهی گرم را ز راه بُبرد
ترک شهوت نشان دین باشد
به که محمل برون برم زین کوی
تا خدائی که خیر و شر داند
رفت از آنجا و برگِ راه بساخت
در خداوندِ خود گریخت ز بیم
تا چنان داردش ز دیو نگاه

چون بسی سجده زد بر آن سرِ خاک
 بود همسفره‌ئی در آن راهش
 نکته‌گیری به کار نکته شگفت
 بشر با او چونیک و بدگفتی
 کاین چنین باید آن چنان شاید
 بشر گوینده را ز خاموشی
 گفت نام تو چیست تا دانم
 پاسخ داد و گفت نامِ رهی
 گفت بشری تو ننگِ آدمیان
 هرچه در آسمان و در زمی است
 همه دانم به عقلِ خویش تمام
 یک تنم بهتر از دوازده تن
 کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
 اصل هر یک شناختم به درست
 از فلک نیز و آنچه هست در او
 در هر اطراف کاو فتد خطری
 گر رسد پادشاهی‌ئی به زوال
 و در آید به دانه کم بیشی
 نبض و قاروره را چنان دانم
 چون به افسون در آتش آرم نعل
 سنگ از اکسیر من گهر گردد
 بادِ سحری چو بردم ز دهن
 کانِ هر گنج کافرید خدای
 هرچه پرسند از آسمان و زمین

باز گشت از حریم خانهٔ پاک
 نیک خواهی به طبع بدخواهش
 بر حدیثی هزار نکته گرفت
 او به هر نکته‌ئی بر آشفتی
 کس زبان بر گزاف نگشاید
 داده بُد داروی فراموشی
 پس از اینت به نام خود خوانم
 بشر شد تا تو خود چه نام نهی
 من ملیخا امامِ عالمیان
 و آنچه در عقل و رای آدمی است
 و آگهی دارم از حلال و حرام
 یک فنی بوده در دوازده فن
 هرچه هستند زیر چرخ کبود
 کاین وجود از چه یافت و آن ز چه رست
 آگه‌م نارسیده دست بر او
 دانم آن را به تیزتر نظری
 پیش از آن دانمش به پنجه سال
 من به سالی خبر دهم پیشی
 کَافِتِ تَبِ ز تَن بگرددانم
 کهربارا کنم به گوهر لعل
 خاک در دست من به زر گردد
 مارِ پیسه کنم ز پیسه رسن
 منم آن گنج را طلسم گشای
 هم از آن آگهی دهم هم ازین

فحل و داناتر از من استادی

خیره شد بشر از آن گزافی چند
چون ملیخا در ابر کرد نگاه
و ابر دیگر سپیدرنگ چو شیر
اینچنین پر کند، تو خود دانی
تیر باید که بر نشانه بُود
بر چنین نکته عقل متفوق است
در مزاجش رطوبتی خام است
باز بنگر که بوالفضول چه گفت
خیره چون گاو و خر نباید زیست
هیچ بی حکم او نگردد راست
چند گوئی حدیث پیر زنان
که بجنابانِش بخار زمین
از دگرها چرا بُود به شکوه
که یکی پست و دیگریست بلند
نقش تا چند بر قلم بندی
کوه را سیل در مغاک آرد
دورتر باشد از گذرگه سیل
گفت با حکم کردگار مکوش
در همه علمی از تو بیشترم
ره بیندار خود نباید رفت
نقش بیرون پرده می خوانیم
بر غلط خواندن اعتمادی نیست

نیست در هیچ دانش آبادی

چون از این بر شمرد لافی چند
ابری از کوه بردمید سیاه
گفت کابری سیه چرا است چو قیر
بشر گفتا که حکم یزدانی
گفت: از این بگذر این بهانه بُود
ابر تیره دخان مُحترق است
و ابر کاو شیرگون و دُر فام است
جست بادی ز بادهای نهفت
گفت: برگو که بادِ جنبان چیست
گفت بشر این هم از قضای خدا است
گفت در دستِ حکمت آر عنان
اصلِ باد از هوا بُود به یقین
دید کوهی بلند و گفت این کوه
گفت بشر: ایزدِیست این پیوند
گفت: بازم ز حجت افکندی
ابر چون سیلِ هولناک آرد
و آنکه تیغش بر اوج دارد میل
بشر بانگی بر او زد از سرِ هوش
من نه کز سِرِّ کار بی خبرم
لیک علت به خود نشاید گفت
ما که در پرده ره نمی دانیم
پی غلط راندن اجتهادی نیست

با غلط خوانندگان غلط بازند
نشود دستِ هر کسی گستاخ

هم در آن دیو بوالفضولی ماند
و آن فضولی نکرد یک مو کم
مغزشان تافته ز بی خوابی
تا رسیدند از آن زمین به جوش
سبزو پاکیزه و بلند و فراخ
دیده از دیدنش نشاط پذیر
آبی الحق خوش و زلال در او
همچو ریحانِ تر میانِ سفال
باز پرسم، بگو که از چه طریق
تا به لب هست زیر خاک نهان
کوه پایه نه گرد او صحرا است
کرده باشد، که کرده اند بسی
در زمین آکنیده اند ز بیم
هرچه گوئی و گفته ای غلط است
کشد آبی به دوش هر نفسی
صد در صد در او نیابی آب
جای صیاد و صیدکاران است
از پی دام صید ساخته اند
در بیابان خورند طعمه شور
سوی این آبخور شتاب کنند
با کمان در کمین نشسته بود

ترسم این پرده چون براندازند
به که با این درختِ عالی شاخ

این عزیمت که بشر بروی خواند
روزکی چند می شدند به هم
در بیابانِ گرم و بی آبی
می دویدند با نفیر و خروش
به درختی سطبر و عالی شاخ
سبزه در زیر او چو سبزحریر
آکنیده خُمی سفال در او
چون که دید آن فضول آب زلال
گفت با بشر کای خجسته رفیق
این سفالین خم گشاده دهان
و آب این خم بگو که تا به کجا است
گفت بشر: از برای مزد، کسی
تا نگردد به صدمه ئی به دو نیم
گفت تا پاسخ تو زین نمط است
آری آری کسی ز بهر کسی
خاصه در وادی ئی که از تف و تاب
این وطنگاه دامیاران است
آب این خم که در نشاخته اند
تا چو غرم و گوزن و آهو و گور
تشنه گردند و قصد آب کنند
مرد صیاد راه بسته بود

کند از صیدِ زخم خورده کباب
تا نیوشنده بر تو گوید زه

هر کسی را عقیده‌ئی است نهان
به همه کس ظن آنچنان داریم
عاقبت بد کند بداندیشی

نان بخوردند و آب در دادند
روشن و خوشگوار و صافی و سرد
که از آن سو ترک شین، برخیز
شویم اندام و بی غبار شوم
چرک بر من نشسته سر تا پای
پاک و پاکیزه سوی ره پیویم
صید را از گزند چاره کنم

در چنین خُم مباش رنگ آمیز
چرک تن را چرا در او ریزی
در وی آبِ دهـن نینـدازد
صافی‌ئی را به دُرد آلودن
ز آب نوشینِ او به آب رسد

گوهر زشتِ خویش کرد پدید
خویشتنِ گرد کرد و در خُم جست
تا بن چه دراز راهی بود

بزند صید را به خوردنِ آب
بندها را چنین گشای گره

بشر گفت: ای نهفته‌گوی جهان
من و تو ز آنچه در نهان داریم
بد میندیش، گفتمت پیشی

چون بر آن آب سفره بگشادند
آبی الحق به تشنگان در خورد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز
تا در این آبِ خوشگوار شوم
از عرق‌های شور تن فرسای
چرک تن را ز تن فرو شویم
و آنکه این خُم به سنگ پاره کنم

بشر گفت: ای سلیم دل برخیز
آبِ او خورده با دل انگیزی
هر که آبی خورد که بنوازد
سرکه نتوان بر آینه سودن
تا دگر تشنه چون به تاب رسد

مردِ بدرای گفتِ او نشنید
جامه بر کند و جمله بر هم بست
چون درون شد نه خم که چاهی بود

جان بسی کند و رستگار نشد
 عاقبت غرقه شد در آب افتاد
 از پی آب کرده دیده پر آب
 کرد بر من سلام خویش حرام
 آرد آلودگی به آب زلال
 و آنگهی در سفال دارد سنگ
 نه ز پاکان و بخردان آید
 این چنین سفله جز غریق مباد

مرد نآمد، بر این گذشت بسی
 و آگهی نه که خواجه گشته غریق
 سر چون خم نهاده بر سر خم
 چوبی از شاخ آن درخت ربود
 ساده کردش به چنگ و ناخن خویش
 زد در آن خم به آب پیمائی
 سربه آجر بر آوریده شگرف
 تا دده کم شود شناور او
 در چه خاک بردش از چه آب
 بر سرینش نشست با دل تنگ
 و آن درفش گر هگشایت کو
 با دد و دیو و آدمی و پری
 غیب را سرد آورم به کمند
 و آنهمه مردی، ای نه مرد و نه زن
 کارها را به چابک اندیشی

با اجل زیرکی به کار نشد
 ز آب خوردن تنش به تاب افتاد
 بشر از آن سو نشسته دل زده تاب
 گفت باز این حرام زاده خام
 ترسم این چرکن نمونه خصال
 آب را چرک او کند بدرنگ
 این بداندیشی از بدان آید
 هیچکس را چنین رفیق مباد

چون در این گفتگوی زد نفسی
 سوی خم شد به جستجوی رفیق
 غرقه‌ئی دید جان او شده گم
 طرفه درماند کاین چه شاید بود؟
 هم به بالای نیزه‌ئی کم و بیش
 چون مساحت گران دریائی
 خم رها کن که دید چاهی ژرف
 نیمه خم نهاده بر سر او
 بر کشید آن غریق را به شتاب
 چون در انباشتش به خاک و به سنگ
 گفت کآن گربزی و رایت کو
 و آنهمه دعوی ات به چاره‌گری
 و آنکه گفتی ز هفت چرخ بلند
 کوشد آن دعوی دوازده فن
 و آن نمودن که بنگرم پیشی

چون ندیدی به دوربینی خویش
 فصلها گفته شد ز هر بابی
 آن نگفتم کاصل کاری داشت
 آتش اندر خُم خود آگندیم
 از حساب من و تو بیرون بود
 بر سر رشته کس نیفتاده است
 هر دو ز اندیشه غلط گفتیم
 که تو شاگر نه ای و من هستم
 چون بهایم به دام درماندی
 نیک من نیک بود و جان بردم

رخت او باز جُست از چپ و راست
 دق مصری عمامهٔ قصبش
 کیسه‌ئی ز آن میان به زیر افتاد
 ز آن کهن سکه‌ها که بود نخست
 همچنان سر به مهر خود بگذاشت
 با زر و زینت و عمامهٔ او
 به کسی کاهل اوست بسپارم
 برسانم به آنکه اهل سرا است
 نکنم غدر در امانت او
 هم از آنها خورم که او خورده است
 چونکه در بسته شد گرفت به دست
 سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
 داد از خواب و خورد خود را بهر

چاهی آنگاه سرگشاده به پیش
 و آنکه ما را بر آنچنان آبی
 فصل ما گر به هم شماری داشت
 هر چه در آب آن خُم افکندیم
 نقش آن کارگه دگرگون بود
 تا فلک رشته را گره داده است
 گرچه هرچ اندر آن نمط گفتیم
 تو به آن غرقه‌ای و من رستم
 تو که دام بهایمش خواندی
 من به نیکی به او گمان بردم

این سخن گفت و از زمین برخاست
 رفت و برداشت یک به یک سَلَبَش
 چونکه مهر از نورد بازگشاد
 زر مصری در او هزار درست
 مهر بنهاد و مهر از او برداشت
 گفت شرط آن بود که جامهٔ او
 جمله در بندم و نگهدارم
 باز پرسم سرای او به کجا است
 چون زمن نامد استعانت او
 گر من آنها کنم که او کرده است
 همچنان آن نورد را در بست
 رهروی در گرفت و راه نوشت
 چون در آسود یک دو روز به شهر

که خداوند این که شاید بود
گفت لختی رهت ببايد تاخت
هست کاخی بلند و شاهانه
بی گمان شو که خانه خانه اوست

سوی آن خانه شد که یافت خبر
باز کرد آن درِ رواق بلند
تا برآرم چنانکه باشد رای
بانوی خانه کو، که بسپارم
تا درآیم سخن بگویم راست
از زمانه چه ریوید و چه رنگ

برکنار بساط کردش جای
گفت برگو سخن که هست صواب
گفت با ماهروی سیم اندام
در هنرها سخن شنیدن او
دعوی انگیختن به هرستان
خوبی ئی را به زشتی آلودن
خویشتن را در آن چه افکندن
عاقبت مانند آب در دهنش

و آنچه زان بی وفا شنید همه
جای او خاک، خانه جای تو باد
در سپردم به گنج خانه خاک

آن عمامه به هر کسی بنمود
رادمردی عمامه را بشناخت
در فلان کوی چندمین خانه
در بزن کآن در آستانه اوست

بشر با جامه و عمامه و زر
در زد، آمد شکرلی دلبند
گفت کاری و حاجتی بنمای
بشر گفتا: بضاعتی دارم
گر درون آمدن به خانه روا است
که ملیخای آسمان فرهنگ

زن درون بردش از برون سرای
خویشتن روی کرد زیر نقاب
بشر هر قصه ئی که بود تمام
آن به هم صحبتی رسیدن او
و آن بر آشفتنش چو بدمستان
و آن به هر چیز بدگمان بودن
و آن چه از بهر دیگران کندن
و آن شدن چون محیط موج زنش

چون فرو گفت هر چه دید همه
گفت کاو غرقه شد بقای تو باد
جیفه ئی کآب شسته بودش پاک

واینک اینک گرفته در دستم

کرد روشن درستکاری خویش
 آن ورق بازخواند حرف به حرف
 آبی از چشم ریخت و ز آب گذشت
 نیک مردی ز بندگان خدای
 بر لطیفی و روگشادگی ات
 که تو در حق بی کسان کردی
 ببرد انگینی از مگسی
 رخنه نارد فریب دینارش
 جان به جایی که لایق آمد بُرد
 راست گفتی، هزار چندان بود
 بی وفائی و مردم آزاری
 بر چنانی چنین بود در خورد
 مار نیرنگ و اژدهای کنشت
 جز بدی هیچ بر نسنجم از او
 او به من برد روغها گفته
 او کشیده چو برق بر من تیغ
 رفت غوغای محنت از در من
 از پس مرده بد نشاید گفت
 حال پیوند ما دگرگون شد
 به زناشوئی اختیار منی
 به از این کی رسد به جفتِ حلال
 کار ما را فراهم آور زود

رختِ او هرچه بود در بستم

جامه و زر نهاد حالی پیش
 زن، زنی بود کاردان و شگرف
 ساعتی ز آن سخن پریشان گشت
 پاسخ داد کای همایون رای
 آفرین بر حلال زادگی ات
 که کند هرگز این جوانمردی
 نیکمردی نه آن بود که کسی
 نیک مرد آن بود که در کارش
 شد ملیخا و تن به خاک سپرد
 آنچه گفتی ز بدپسندان بود
 بود کارش همه ستمگاری
 کرد بسیار جور بر زن و مرد
 به عقیدت جهود کینه سرشت
 سالها شد که من به رنجم از او
 من به بالینِ نرم او خفته
 من ز بادش سپر فکنده چو میغ
 چون خدا دفع کردش از سر من
 گر بدار نیک بود روی نهفت
 پای او از میانه بیرون شد
 تو از آنجا که مرد کار منی
 مایه و ملک هست و ستر و جمال
 به نکاحی که آن خدا فرمود

که جوانمردی تو را دیدم
تا کنم دعوی پرستاری
مال دارم بسی جمال این است
مهر خشک از عقیق تر برداشت

فتنه چشم و سحر خالش دید
دیده بودش چنان جهان افروز
حلقه در گوش یار حلقه به گوش
بوی خوش کرد و جان او دریافت
سرش از تاب شرم تافته شد
تابه دیوانگی گمان نبری
من پری دیدم ای پری زاده
دیر باشد که در من این سوز است
برقع را ربود باد از چنگ
می وصلت نخورده مست شدم
رفت جانم ز مهر بانی تو
با کسی راز خویش نگشادم
رفتم و در گریختم به خدای
آورید آنچه شرط باشد پیش
در حریم جمال و مال کسان
نز حرام، اینک از حلالم داد

رغبتش ز آنچه بُدیکی ده شد
رفت بیرون و کار خویش بساخت

من به جفتی تو را پسندیدم
توبه من گرا رادتی داری
قصه شد گفته حسب حال این است
و آنگهی برقع از قمر برداشت

بشر چون خوبی و جمالش دید
آن پری چهره بود کاول روز
نعره‌ئی زد چنانکه رفت از هوش
چون چنان دید نوش لب بشتافت
هوش رفته چو هوش یافته شد
گفت: اگر شیفتم ز عشق پری
گر بود دیو دیده افتاده
وین که بینی نه مهر امروز است
که فلان روز در فلان ره تنگ
من تو را دیدم و ز دست شدم
سوختم در غم نهانی تو
گرچه یک دم نرفتی از یادم
چونکه صبرم در اوفتاد ز پای
تا خدایم به فضل و رحمت خویش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان
دولتی کاو جمال و مال داد

زن چو از رغبت وی آگه شد
بشر کآن حور پیکرش بنواخت

نعمتی یافتف شکرِ نعمت گفت
 بر خود افسونِ چشم بد می خواند
 دور کرد از کسوفِ ماهی را
 برگِ سوسن ز شنبلیدش رست
 جامهٔ سبز دوخت چون حورش
 سبزی آمد به سرو بُن در خورد
 سبزی آرایش فرشته بود
 چشم روشن به سبزه گردد نیز
 همه سر سبزی ئی به این رنگ است

شه در آغوش خویش کردش جای

گشت با او به شرطِ کاوین جفت
 با پری چهره کام دل می راند
 از جهودی رهاند شاهی را
 از پرندهش غیارِ زردی شست
 چون ندید از بهشتیان دورش
 سبزپوشی به از علامتِ زرد
 رنگِ سبزی صلاح کشته بود
 جان به سبزی گراید از همه چیز
 رستنی را به سبزی آهنگ است

قصه چون گفت ماه بزم آرای

افسانهٔ چهارم بانوی حصاری

چون شبِ تیرمه به کوتاهی
نافِ هفته مگر سه‌شنبه بود
شاه با هر دو کرده هم‌نامی
صبحگه سوی سرخ‌گنبد تاخت
آن به رنگ آتشی به لطف آبی
خوش بُود ماهِ آفتاب پرست
طاق خورشید را درید پرنده
خواست افسانه‌ئی نشاط‌انگیز
دُر فشانند از عقیق در پایش
قرص خورشید ماهِ خرگه تو
بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کور باد آنکه دید نتواند

لعلِ کان را به کانِ لعل سپرد
بود شهری به نیکوئی چو عروس
دختری داشت پروریده به ناز
گل‌رُخی قامتش چو سرو بلند
لب به شیرینی از شکر خوشتر
شکر و شمع پیش او مرده
تنگدل ترز حلقهٔ کمرش

روزی از روزهای دی‌ماهی
از دگر روز هفته آن به بود
روز بهرام و رننگ بهرامی
سرخ در سرخ‌زیوری بر ساخت
بانوی سرخ‌روی سقلابی
به پرستاریش میان در بست
شب چو منجوق برکشید بلند
شاه از آن سرخ سیب‌شهد آمیز
نازنین سرنتافت از رایش
کای فلک آستانِ درگه تو
برتر از هر دُری که بتوان سفت
کس به گِردت رسید نتواند

چون دعائی چنین به پایان برد
گفت کز جملهٔ ولایت روس
پادشاهی در او عمارت‌ساز
دلفریبی به غمزه جادو بند
رخ به خوبی ز ماه دلکش تر
زُهره‌ئی دل ز مشتری برده
تُنْگِ شَکَر ز تَنگِ شَکَرش

گل زریحانِ باغِ او خاری
روئی افروخته چو شمع و چراغ
خوب رنگیش خوبتر ز نگار
نازِ نسرين درم خريدهٔ او
گل کمر بندِ زير دستانش
داشت پيرايهٔ هنر مندی
در نَبِشته زهر فنی ورقی
جادوئی ها و چیزهای نهان
سرکشیده ز بارنامهٔ شوی
سوی جفتش کی اتفاق بود

کآمه است از بهشتِ رضوان حور
زُهره شیر عطاردش داده است
آمد از هر سوئی شفاعتِ نرم
و او زِ خود به زور می پوشید
کآن صنم را رضا ندید در آن
نرد با صد حریف چون باز
دستِ خواهندگان چو دید دراز
دور چون دور آسمان ز گزند
گفتی از مغزِ کوه کوهی رُست
تا کند برگِ راه رفتنِ راست
گرچه رنجید، داد دستوری
در نیاید ز بام و در زنبور
پاسبان را زد ز ناید رنج

مشک با زلف او جگر خواری
قدی افراخته چو سرو به باغ
تازه روئیش تازه تر ز بهار
خوابِ نرگس خمار دیدهٔ او
آبِ گلِ خاک ره پرستانش
به جز از خوبی و شکر خندی
دانش آموخته زهر نسقی
خوانده نیرنگِ نامهای جهان
در کشیده نقابِ زلف به روی
آنکه در دورِ خویش طاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور
ماه و خورشید بچه‌ئی زاده است
رغبتِ هر کسی به او شد گرم
این به زور آن به زهمی کوشید
پدر از جستجوی نام و ران
گشت عاجز که چاره چون سازد
دخترِ خوب روی خلوت ساز
جُست کوهی در آن دیار بلند
داد کردن بر او حصاری چُست
پوزش انگیخت و ز پدر درخواست
پدرِ مهربان از آن دوری
تا چو شهش ز خانه گردد دور
نیز چون در حصار باشد گنج

و آن عروسِ حصارِ از سرِ ناز
 چون به آن محکمی حصارِ بست
 گنج او چون در استواری شد
 دزدِ گنج از حصارِ او عاجز
 او در آن دژِ چو بانوی سقلاب
 راهُ بر بسته راهداران را
 در همه کاری آن هنرپیشه
 انجمِ چرخ را مزاج شناس
 بر طبایع تمام یافته دست
 که ز هر خشک و تر چه شاید کرد
 مردمان را چه می کند مردم
 هر چه فرهنگ را به کار آید
 همه آورده بود زیرِ نوورد
 چون شکننده شد در آن باره
 کرد در راهِ آن حصارِ بلند
 پیکرِ هر طلسم از آهن و سنگ
 هر که رفتی به آن گذرگه بیم
 جز یکی کاو رقیبِ آن دژ بود
 و آن رقیبی که بود محرمِ کار
 گریکی پی غلط شدی ز صدش
 از طلسمی به او رسیدی تیغ
 در آن باره کآسمانی بود
 گر دویدی مهندسی یک ماه

کرد کارِ حصارِ خویش به ساز
 رفت و چون گنج در حصار نشست
 نام او بانوی حصارِ شد
 کآهنین قلعه بُد چو روین دژ
 هیچ دژبانو آن ندیده به خواب
 دوخته کامِ کامگاران را
 چاره گر بود و چابک اندیشه
 طبعها را به هم گرفته قیاس
 رازِ روحانی آوریده به شست
 چون شود آبِ گرم و آتشُ سرد
 وانجمن را چه می دهد انجم
 و آدمی زاد را بیارایند
 آن به صورتِ زن و به معنی مرد
 دل ز مردم بریید یکباره
 از سرِ زیرکی طلسمی چند
 هر یکی دهره ئی گرفته به چنگ
 گشتی از زخمِ تیغها به دو نیم
 هر که آن راه رفت عاجز بود
 ره نرفتی مگر به گامِ شمار
 اوفتادی سرش ز کالبدش
 ماهِ عمرش نهان شدی در میغ
 چون در آسمان نهانی بود
 بر درش چون فلک نبردی راه

بود نقاشِ کارخانهٔ چین
 آب را چون صدفِ گِره‌بستی
 سایه را نقشِ برزدی بر نور
 برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
 بر پرندی نگاشت پیکرِ خویش
 به خطی هرچه خوب‌تر بنوشت
 با چنین قلعه‌ئی که جای من است
 پای در نه سخن مگوی از دور
 نیست نامرد را در این دژ کار
 نه یکی جان، هزار می‌باید
 چار شرطش نگاه باید داشت
 نیکنامی شده است و نیکوئی
 گردد این راه را طلسم‌گشای
 چون گشاید طلسم‌ها را بند
 تا ز در جفت من شود نه ز بام
 ره سوی شهر زیر پای آرد
 پرسم از وی حدیث‌های هنر
 خواهم او را چنانکه شرطِ وفا است
 کانچه گفتم تمام دانند کرد
 خونِ بی‌شرط او به گردن او
 کیمیای سعادت او دارد
 گر بزرگ است زود گردد خُرد

پیش آنکس که اهل بود انداخت

آن پری پیکرِ حصارنشین
 چون قلم را به نقشِ پیوستی
 از سوادِ قلم چو طُرهٔ حور
 چون در آن برج شهربندی یافت
 خامه برداشت، پای تا سر خویش
 بر سر صورتِ پرنده‌رشت
 کز جهان هر که را هوای من است
 گو چو پروانه در نظارهٔ نور
 بر چنین قلعه مرد باید بار
 هر که را این نگار می‌باید
 همش سوی راه باید داشت
 شرطِ اول در این زناشوئی
 دومین شرط آن که از سرِ رای
 سومین شرط آنکه از پیوند
 درین در نشان دهد که کدام
 چارمین شرط اگر به جای آرد
 تا من آیم به بارگاهِ پدر
 گر جوابم دهد چنانکه سزا است
 شوی من باشد آن گرامی‌مرد
 و آنکه زین شرط بگذرد تن او
 هر که این شرط را نکودارد
 و آنکه پی بر سخن نداند بُرد

چون ز ترتیب این ورق پرداخت

وین طبق پوش از این طبق بردار
این ورق را به تاج در در بند
کافتدش بر چو من عروس هوس
یا شود میر قلعه یا میرد

پیچ بر پیچ راه را بگذاشت
تا در او عاشقان کنند نگاه
خون خود را به دست خود ریزد

زین حکایت رسیده شد خبری
سر نهادند مرم از اطراف
داد بر باد زندگان خویشت
گشتی از زخم تیغ دشمن کام
نشد آن قلعه را طلسم گشای
هم فسونش ز چاره شد سپری
بر دگرها نگشت نیرومند
در سر کار شد به رسوائی
چند برنای خوب در سر شد
همه ره جز سر بریده نبود
به در شهر بر کشیدندی
کله بر کله بسته شد در شهر
نبود جز به سور شهر آرای
شهری آراسته به سر نه به سور
ای بسا سر که رفت در سر او

گفت برخیز و این ورق بردار
بر در شهر شو به جای بلند
تا ز شهری و لشگری هر کس
به چنین شرط راه برگیرد

شد پرستنده و آن ورق برداشت
بر در شهر بست پیکر ماه
هر که را رغبت او فتد خیزد

چون به هر تخت گیر و تاج وری
بر تمنای آن حدیث گزاف
هر کس از گرمی جوانی خویش
هر که در راه او نهادی گام
هیچ کوشنده‌ئی به چاره ورای
و آنکه لختی نمود چاره‌گری
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند
از سر بی خودی و بی رائی
بی مرادی کز او میسر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود
هر سری کز سران بریدندی
تا ز بس سر که شد بریده به قهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای
وان پریخ که شد ستیزه حور
نار سیده به سایه در او

بود زیبا جوانی آزاده
 صیدِ شمشیر او چه گور و چه شیر
 تا شکفته شود چو تازه بهار
 گرد او صد هزار شیشه زهر
 پیکری دلفریب و دیده پسند
 بُرد از او در زمان شکیبائی
 کآید از نوکش آنچنان رقمی
 صد سر آویخته ز سر تا پای
 چون گریزم؟ که نیست جای گریز
 آورد در تنم شکیب شکست
 سر شود وین هوس ز سر نشود
 مار در حلقه خار در دیبا است
 هیچ کس را به سر نشد کاری
 خاکی ئی کشته گیر خاک آلود
 سر بر این رشته باز باید بست
 چون توانم به ترک جان گفتن
 بسته اند از برای مشتریان
 نتوان رفت بی فسونگری ئی
 سردر این کار سرسری نکنم
 تا رهد گوسفندم از دم گرگ
 نظم کارش خلل پذیر شود
 تازیانی بزرگ ناید پیش
 سُست می گیر و سخت می انداز

از بزرگان پادشاهان آزاده
 زیرک و زورمند و خوب و دلیر
 روزی از شهر شد به سوی شکار
 دید یک نوش نامه بر در شهر
 پیکری بسته بر سواد پرند
 صورتی کز جمال و زیبائی
 آفرین گفت بر چنان قلمی
 گرد آن صورت جهان آرای
 گفت از این گوهر نهنگ آویز
 زین هوسنامه گربدارم دست
 گر دلم زین هوس به در نشود
 بر پرند ارچه صورتی زیبا است
 این همه سر بریده شد باری
 سر من نیز رفته گیر، چه سود
 گر نه زین رشته باز دارم دست
 گر دلیری کنم به جان سُفتن
 باز گفت این پرند را پریان
 پیش افسون آنچنان پری ئی
 تا زبان بند آن پری نکنم
 چاره ئی بایدم نه خرد، بزرگ
 هر که در کار سختگیر شود
 در تصرف مباش خرد اندیش
 ساز بر پرده جهان می ساز

جگرم از دلم کباب ترست
وز چنین خاطری چه آرم یاد

وز نفس برکشید بادی سَرَد
نطع با تیغ دید و سر با طشت
با کس اندیشه‌ئی که داشت نگفت
نه شبش شب بُد و نه روزش روز
تا در شهر برگرفتی گام
گورِ فرهاد و قصر شیرین را
جُست، و سر رشته‌ئی نگشت پدید
وز سر رشته کس نداد خبر
نگشاد آن گره ز رشته خویشت
روی در جستجوی چاره نهاد
که از او بندِ سخت گردد سست
دیوبندی فرشته پیوندی
به همه دانشی رسیده تمام
همه در بسته‌ئی گشاده او

از جهان دیدگان شنید خبر
شد چو مرغ پرنده کوه به کوه
در کجا؟ در خرابتر غاری
خدمتش را چو گل میان در بست
کرد از آن خضر دانش آموزی
برزد از راز خویشتن نفسی

دلم از خاطر م خراب ترست
به چنین دل چگونه باشم شاد

این سخن گفت و لختی انده خورد
آب در دیده ز آن نظاره گذشت
این هوس را چنانکه بود نهفت
روز و شب بود با دلی پرسوز
هر سحرگه به آرزوی تمام
دید آن پیکر نوآیین را
آن گره را به صد هزار کلید
رشته‌ئی دید صد هزارش سر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
کبر از آن کار بر کناره نهاد
چاره سازی ز هر طرف می جُست
تا خبر یافت از خردمندی
در همه توسنی کشیده لگام
همه همدستی او فتاده او

چون جوانمرد از آن جهان هنر
پیشِ سیمرغ آفتاب شکوه
یافتش چون شکفته گلزاری
زد به فتراک او چو سوسن دست
از سر فرخی و فیروزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی

وآنکه زو خلق را رسید گزند
وآن فکندن هزار سر در پیش
گفت، و پنهان نداشت هیچ سخن
هرچه در خورد بود با او گفت

باز پس گشت با هزار سپاس
کرد با خویشتن سگالش کار
هرچه بایستش آورد به چنگ
کآرد از سختی اش به آسانی
کرد ترتیب هر طلسمی راست
خواست از تیزهتمان یاری
وین تظلم ز جور گردون است
جامه چون دیده کرد خون آلود
بانگ تشنیع از جهان برداشت
بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا سر خویشتن کنم در سر
تیغ برداشت خیمه بیرون زد
کآمد آن شیردل به خون خواهی
کاو به آن کار زود یابد دست

درع پولاد گشت بر تن او
خواست از شاه شهر دستوری
پی تدبیر کار خویش گرفت
رخنه ئی کرد و رقیه ئی بدمید

زآن پری روی و آن حصار بلند
وآن طلسمی که بست برره خویش
جمله در پیش فیلسوف کهن
فیلسوف از حسابهای نهفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس
روزکی چند چون گرفت قرار
زآلت راه آن گریوه تنگ
نسبتی باز جست روحانی
آنچنان کز قیاس او برخاست
اول از بهر آن طلبکاری
جامه را سرخ کرد، کاین خون است
چون به دریای خون درآمد زود
آرزوی خود از میان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم
یا ز سرها گشایم این چنبر
چون به این شغل جامه در خون زد
هرکه زین شغل یافت آگاهی
همت کارگردر آن در بست

همت خلق و رای روشن او
وآنگهی بر طریق معذوری
پس ره آن حصار پیش گرفت
چون به نزدیک آن طلسم رسید

برگشاد آن طلسم را پیوند
 همه را چَنَبَر او فکند به چاه
 تیغها را به تیغ کوه گذاشت
 دُهلِی را کشید زیر دَوال
 کند، چون جای کنده بود درست
 از سرِ رخنه در پدید آمد

کس فرستاد ماهِ خرگاهی
 دولتت بر مُرادِ راهنمای
 دَرِ گنجینه یافتی به درست
 صابری کن دوروز، اگر بتوان
 آزمایش کنم تورا به هنر
 گرنهفته جواب دانی گفت
 شغل و پیوندِ بی بهانه شود

روی پس کرده گرفت به پیش
 از درِ شهر برکشید پرند
 آفرین زنده گشت و آفت مرد
 از رسنها فرو گرفت به قهر
 با تنِ کشتگان دفین کردند
 مطرب آورد و برکشید سرود
 همه بام و درش نگار افشان
 که اگر شه نخواهد این پیوند
 بر خود او را امیر و شاه کنیم

همه نیرنگِ آن طلسم بکند
 هر طلسمی که دید بر سر راه
 چون ز کوه آن طلسمها برداشت
 بر درِ آن حصار شد در حال
 و آن صدا را به گردِ بارو جُست
 چون صدا رخنه را کلید آمد

زین حکایت چویافت آگاهی
 گفت کای رخنه بندِ راهگشای
 چون گشادی طلسم را ز نخست
 سر سوی شهر کن چو آبِ روان
 تا من آیم به بارگاهِ پدر
 پرسم از تو چهار چیزِ نهفت
 با توام دوستی یگانه شود

مرد چون دید کامگاری خویش
 چون به شهر آمد از حصارِ بلند
 در نوشت و به چاکری بسپرد
 جمله سرها که بود بر درِ شهر
 داد تا بروی آفرین کردند
 شد سوی خانه با هزار درود
 شهریان بر سرش نثار افشان
 همه خوردند یک به یک سوگند
 شاه را در زمان تباه کنیم

وین سرِ ما ره‌اند و مردی کرد

شادمان شد به خواستاری شوی
 غالیه سود بر عماری ماه
 ماه در موکبش عماری کش
 کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه
 دختر احوال خویش از او ننهفت
 کرد با او همه حکایت خود
 چاه کنند و در فُتاده شدند
 وز سرِ عجز پیش او مُردند
 بود یکباره دل به او داده
 کرد یک یک طلسمها را خُرد
 وز سرِ شرطِ رفته روی نتافت
 تا چهارم چگونه خواهد بود
 شرطِ خوبان یکی کنند، نه بیست
 پرسم از وی به رهنمونی بخت
 تاج بر تارکش نهاده شود
 خرگه آنجا زند که او داند
 بر سرِ تختِ خود نشیند شاه
 من شوم زیرِ پرده پنهانی
 تا جوابم فرستد آهسته
 هرچه آن کرده‌ای تو کرده‌ام است
 در شبستان شدند و آسودند

کآن سرِ ما برید و سردی کرد

وز دگر سو عروس زیباروی
 چون شب از نافه‌های مشک سیاه
 در عماری نشست با دلِ خُوش
 سوی کاخ آمد از گریوه کوه
 پدر از دیدنش چو گل بشکفت
 هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
 ز آن سواران کز او پیاده شدند
 ز آن هژبران که نام او بردند
 تا به آنجا که آن مَلِک زاده
 و آنکه آمد چو کوه پای فشرده
 و آنکه بر قلعه کامگاری یافت
 چون سه شرط از چهار شرط نمود
 شاه گفتا که شرطِ چارم چیست
 نوش لب گفت: چار مشکلِ سخت
 گربه او و مشکلم گشاده شود
 و در این ره خورش فرومأند
 واجب آن شد که بامداد پگاه
 خواند او را به شرطِ مهمانی
 پرسم او را سؤالِ سربسته
 شاه گفتا چنین کنیم روا است
 بیشتر زین سخن نیفزودند

گردِ یاقوت بردمید به سنگ
 بست بر بندگیش بخت میان
 راستگویان و راستگاران را
 بر سرش کرد گوهر افشانی
 تنگ شد بارگه ز برگِ فراخ
 آن نه خوان بود کآرزودان بود
 هر کس آن خورد کآرزو درخواست
 شد طبیعت به پرورش تازه
 بر محکها زنند زَرِّ خلاص
 میهمان را به جای خویش نشاند
 تا چه بازی گری کند با شوی

از پس پرده گشت لعبت باز
 برگشاد و به خازنی بسپرد
 چون رسانیده شد بیار جواب
 و آنچه آورده بُد به او بنمود
 عیره کردش چنانکه در گنجید
 او سه دانه نهاد بر سر آن
 سوی آن نامور فرستادش
 سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج
 هم بر آن سنگ سودشان چو غبار
 آن دُر و آن شکر به یکجا سود
 میهمان باز نکته را دریافت
 هر دو در وی فشاند، و گفت بگیر

بامدادان که چرخ مینارنگ
 مجلس آراست شه به رسم کیان
 انجمن ساخت نامداران را
 خواند شهزاده را به مهمانی
 خوان زین نهاده شد در کاخ
 از بسی آرزو که بر خوان بود
 از خورشها که بود بر چپ و راست
 چون خورش خورده شد به اندازه
 شاه فرمود تا به مجلس خاص
 خود درون رفت و جای خویش بماند
 پیش دختر نشست روی به روی

بازی آموز لعبتان طراز
 از بناگوش خود دو لؤلؤی خُرد
 کاین به مهمان مارسان به شتاب
 شد فرستاده پیش مهمان زود
 مرد لؤلؤی خُرد بر سنجید
 ز آن جواهر که بود در خور آن
 هم به آن پیک نامه بردادش
 ماهرخ چون که دید لؤلؤ پنج
 چون کم و بیش دیدشان به عیار
 قبضه‌واری شکر بر آن افزود
 داد تا نزد میهمان بشتافت
 از پرستنده خواست جامی شیر

و آن رهاورد را نهاد به پیش
 و آنچه زو مانده بُد خمیر بکرد
 یک سر موی کم نکرد عیار
 داد تا بُرد پیک راهپَرست
 پس در انگشت کرد و داشت عزیز
 شبچراغی به روشنائی روز
 دُرِ یکتا به لعلِ یکتا داد
 عقدِ خود را ز یکدگر بگست
 شبچراغی هم از قبیلۀ آن
 این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
 بلکه خورشید را ثریا داد
 آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
 هیچ فرقی بُد به رونق و آب
 (کآن دویم را سوم نیامد راست)
 داد تا آنکه آورید بُرد
 مَهر بر لب نهاد و خوش خندید
 مَهره دَر دست بست و دُر در گوش
 بس که بر بختِ خویش کردم ناز
 کاین چنین یاری اختیار من است
 نیست کس در دیار و کشور او
 دانش ما به زیر دانش اوست
 با پری گفت کای فریشته وش
 روی پوشیده بود زیر نقاب
 یک به یک با منت بیاید گفت

شد پرستنده سوی بانوی خویش
 بانو آن شیر بر گرفت و بخورد
 بر کشیدش به وزن اول بار
 حالی انگشتی گشاد ز دست
 مردِ بخرد سِتد ز دست کنیز
 داد یکتا دُری جهان افروز
 باز پس شد کنیزِ حورنژاد
 بانو آن دُر نهاد بر کفِ دست
 تا دُری یافت هم طویلۀ آن
 هر دو در رشته‌ئی کشید به هم
 شد پرستنده دُر به دریا داد
 چون که بخرد نظر بر آن انداخت
 جز دوئی در میانِ آن دو خوشاب
 مَهره‌ئی از زرق از غلامان خواست
 بر سر دُر نهاد مَهره خُرد
 مهربانش چو مَهره با دُر دید
 سِتد آن مَهره و دُر از سر هوش
 با پدر گفت خیز و کار بساز
 بختِ من بین چگونه یارِ من است
 همسری یافتم که همسرِ او
 ما که دانا شدیم و دانا دوست
 پدر از لطف آن حکایتِ خوش
 آنچه من دیدم از سؤال و جواب
 هر چه رفت از حدیثهای نهفت

پردهٔ رمز بر گرفت ز راز
 عقدِ لیل گشادم از بُنِ گوش
 عمر . گفتم . دوروزه شد، دریاب
 گفتم: اگر پنج بگذرد هم زود
 و آن دُر و آن شکر به هم سودم
 چون دُر و چون شکر به هم سوده
 که تواند ز هم جدا کردن
 تا یکی ماند و دیگری بگداخت
 به یکی قطره شیر برخیزد
 شیرخواری بُدم برابر او
 به نکاح خودش رضا دادم
 که چو گوهر مرا نیابی جفت
 و انمودم که جفت او هستم
 سومی در جهان ندید دگر
 وز پی چشم بد در ایشان بست
 سربه مهر رضای او بودم
 مهر گنج است بر خزینه من
 پنج نوبت زدم به سلطانی

رفته خامی به تازیانهٔ خام
 هر چه باید ز شرطِ نیکوئی
 زُهره را با سهیل کابین بست
 بزمگه را به مشک و عود سرشت

ناز پروردهٔ هزار نیاز
 گفتم: اول که تیز کردم هوش
 در نمودارِ آن دو لؤلؤ نَباب
 او که بَر دو سه تا دیگر بفزود
 من که شکر به دُر درافزودم
 گفتم: این عمرِ شهوت آلوده
 به فسون و به کیمیا کردن
 او که شیری در آن میان انداخت
 گفتم: شکر که با دُر آمیزد
 من که خوردم شکر ز ساغر او
 و آنکه انگشتری فرستادم
 او که داد آن گهر، نهانی گفتم
 من که هم عقدِ گوهرش بستم
 او که در جستجوی آن دو گهر
 مُهرهٔ ازرق آورید به دست
 من که مُهره به خود برآمودم
 مُهرهٔ مهر او به سینهٔ من
 بروی از پنج رازِ پنهانی

شاه چون دید توسنی را رام
 کرد بر سنتِ زناشوئی
 در شکر ریزِ سور او بنشست
 بزمی آراست چون بساطِ بهشت

سرو و گل را نشانند و خود برخاست
 خویشتن ز آن میان گرانی بُرد
 جان کنی را مدد رسید از جان
 گاه نارش گزید و گاه رطبش
 باز بر سینه تذر و نشست
 مِهَرِ خود در دو نرگسِ مستش
 مِهَرِ گوهر ز گنج او برداشت
 چون رخس سرخ کرد جامه خویشت
 سرخی جامه را گرفت به فال
 زیورِ سرخ داشتی پیوست
 مَلِکِ سرخ جامه خواندندش
 گوهرِ سرخ را بها زاین است
 سرخی آمد نکوترین سَلَبَش
 سرخ از آن شد که لطفِ جان دارد
 سرخ روئی است اصلِ نیکوئی
 گرز سرخی در او نشان نبود

گشت پر سرخ گل هوارا مغز
 سرخ شد چون ریحقِ ریحانی
 در کنارش گرفت و خُفت به ناز

کرد پیرایه عروسی راست
 دو سبک روح را به هم بسپرد
 کان کنِ لعل چون رسید به کان
 گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
 آخر الماس یافت بر در دست
 مِهَره خویشت دید در دستش
 گوهرش را به مِهَر خود نگذاشت
 زیست با او به ناز و کامه خویشت
 کاوَلین روز بر سپیدی حال
 چون به آن سرخی از سیاهی رست
 چون به سرخی برات راندندش
 سرخی آرایشی نوآیین است
 زر که گوگردِ سرخ شد لقبش
 خون که آمیزشِ روان دارد
 در کسانی که نیکوئی جوئی
 سرخ گل شاه بوسستان نبود

چون به پایان شد این حکایتِ نغز
 روی بهرام از آن گل افشانی
 دست بر سرخ گل کشید دراز

افسانهٔ پنجم

ماهان ازرق پوش

گشت پیروزه گون سوادِ سپهر
جامه پیروزه گون ز پیروزی
روزِ کوتاه بود و قصه دراز
شه ز نَقَّابِ نقیبان رَسْت
آرد آیین بانوانه به جای
داستانی به دلنوازی او

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
شاه را شد ز عالم افروزی
شد به پیروزه گنبد از سرنواز
زلفِ شب چون نقابِ مشکین بست
خواست تا بانوی فسانه سرای
گوید از راه عشقبازی او

بست بر برگِ گل شَمامهٔ قند
واخترِ فرخِ آفرین خوانت
از زمین بوسی تو گشته عزیز
در گشاید دکان سرکه فروش
گویم، ار شه بود صداع پذیر
منظری خوبتر ز ماهِ تمام
هندوی او هزار یغمائی
گشته هریک به روی او شادان
دل نهادند بر سماع و سرود
کرده مهمانی ئی به خانه و باغ
آمد او را به باغِ مهمان برد
دوستان زو لطیف تر صدبار
گاه می، گاه میوه می خوردند

غنچهٔ گل گشاد سرو بلند
گفت کای چرخ بنده فرمانت
من و بهتر ز من هزار کنیز
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر
بود مردی به مصر، ماهان نام
یوسفِ مصریان به زیبائی
جمعی از دوستان و همزادان
روزکی چند زیر چرخ کبود
هریک از بهر آن خجسته چراغ
روزی آزاده ئی بزرگ نه خرد
بوستانی لطیف و شیرین کار
تا شب آنجا نشاط می کردند

هر زمان از نشاطِ پرورشی
 شب چو از مشک برکشید علم
 عیشِ خوش بودشان در آن بستان
 هم در آن باغِ دل گرو کردند
 بود مهتابی آسمان افروز
 مغزِ ماهان چو گرم شد ز شراب
 گرد آن باغ گشت چون مستان
 دید شخصی ز دور کامد پیش
 چون که بشناختش هم‌آتش بود
 گفت: چون آمدی به این هنگام
 گفت: امشب رسیدم از ره دور
 سودی آورده‌ام برون ز قیاس
 چون رسیدم به شهر بیگه بود
 هم در آن کاروانسرای برون
 چون شنیدم که خواجه مهمان است
 گرتو آیی به شهر به باشد
 نیز ممکن بود که در شب داج
 هر مردم از گونه دگر خورشی
 نقره را قیر در کشید قلم
 باده در دست و نغمه در دستان
 خرمی تازه، عیش نو کردند
 شبی الحق به روشنائی روز
 تابش ماه دید و گردش آب
 تار سید از چمن به نخلستان
 خبرش داد از آشنائی خویش
 در تجارت شریک مالش بود
 نه رفیق و نه چاکر و نه غلام؟
 دلم از دیدنت نبود صبور
 ز آنچنان سود هست جای سپاس
 شهر در بسته، خانه بی‌ره بود
 بُردم آن بارِ مهر کرده درون
 آمدم، باز رفتن آسان است
 داورده صلاح ده باشد
 نیمه سودی نهان کنیم از باج

برگرفت آن شریک را دنبال
 چون کسی شان ندید هیچ نگفت
 تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
 او به دنبال می‌دوید چو گرد
 تیر اندیشه از نشانه گذشت
 دوری راه نیست جز یک میل

دل ماهان ز شادمانی مال
 در گشادند باغ را ز نهفت
 هردو در پویه گشته باد خرام
 پیش می‌شد شریک راه نورد
 راه چون از حساب خانه گذشت
 گفت ماهان: ز ما به فرضه نیل

دل ماهان ز شادمانی مال
 در گشادند باغ را ز نهفت
 هردو در پویه گشته باد خرام
 پیش می‌شد شریک راه نورد
 راه چون از حساب خانه گذشت
 گفت ماهان: ز ما به فرضه نیل

از خطِ دایره برون رفتیم
 بر نظر صورتی غلط بستم
 راه دان است و نیز هشیار است

پس رو آهسته پیش رو به شتاب
 پیش رو باز مانده را می خواند
 تا به آنگه که مرغ کرد آواز
 شد دماغِ شب از خیالِ تهی
 از فریبِ خیال بازی رست
 ماند ماهان ز گمراهی شیدا
 مانده و مست بود بر جا خفت
 خفته تا وقت نیم روز بماند
 گرمتر گشت از آتشِ جگرش
 گرد برگردِ خویش کرد نگاه
 جز دلی با هزار داغ ندید
 مارِ هر غار از اژدهائی بیش
 هم به رفتن پذیره شد رایش
 راه می رفت و رهنمایش نه
 بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش
 روزگار از سپیدکاری رست
 هر گیاهی به چشم او ماری
 کآمد آوازِ آدمیش به گوش
 زویکی مرد بود و دیگر زن
 می شدند از گرانی آهسته

چار فرسنگ ره فزون رفتیم
 باز گفتا: مگر که من مستم
 او که در رهبری مرا یار است

همچنان می شدند در تک و تاب
 گرچه پس روز پیش رو می ماند
 کم نکردند هر دو ز آن پرواز
 چون پر افشانند مرغ صبحگهی
 دیدهٔ مردمِ خیال پرست
 شد ز ماهان شریک ناپیدا
 مستی و ماندگی دماغش سفت
 اشک چون شمع نیم سوز فشانند
 چون ز گرمای آفتاب سرش
 دیده بگشاد بر نظارهٔ راه
 باغ گل جست و گل به باغ ندید
 غار بر غار دید منزلِ خویش
 گرچه طاقت نماند در پایش
 پویه می کرد و زور پایش نه
 تا بزد شاهِ شب سه پایهٔ خویش
 شب چون نقشِ سیاهکاری بست
 بی خود افتاد بر درِ غاری
 او در آن دیوخانه رفته ز هوش
 چون نظر برگشاد دید دو تن
 هر دو بر دوش پشتهها بسته

مردن را به جای و آمد پیش
 با که داری چو باد هم نفسی
 هست ماهان گوشیارم نام
 کاین خرابه ندارد آبادی
 شیر از آشوبشان غریوان است
 آن کن از مردمی که شاید کرد
 دیو بگذار، آدمی زادم
 بر بساطِ اِرم به مهمانی
 از شریکانِ ملک و مالِ توام
 گم شد از من چو روز گشت بلند
 یا غلط کرد یا غلط کاری
 راهِ گم کرده را به من بنمای
 به یکی موی رستی از یک موی
 نام او هایل بیابانی
 هر یکی بر گریوه‌ئی مُرده است
 هر دو امشب نگاهدار توایم
 پی ز پی بر مگیرد و گام از گام

راه را می نوشت میل به میل
 جز پی یکدگر قدم نزدند
 صبح بر ناقه بست زرین کوس
 هر دو از دیده ناپدید شدند
 چون فروماندگان بماند به جای
 خاک بر خون شب گوائی داد

مرد کاو را بدید برره خویش
 بانگ برزد بر او که هان چه کسی
 گفت: مردی غریب، و کارم خام
 گفت: اینجا چگونه افتادی
 این برو بوم جای دیوان است
 گفت: لله و فی الله ای سره مرد
 که من اینجا به خود نیفتادم
 دوش بودم به ناز و آسانی
 مردی آمد که من همال توام
 ز آن بهشتم به این خراب افکند
 با من آن یار فارغ از یاری
 مردمی کن تو از برای خدای
 مرد گفت: ای جوان زیباروی
 دیو بود آنکه مردمش خوانی
 چون تو صد آدمی ز ره برده است
 من و این زن رفیق و یار توایم
 دل قوی کن میان ما به خرام

رفت ماهان میان آن دو دلیل
 تا دم صبح هیچ دم نزدند
 چون دهل بر کشید بانگِ خروس
 آن دو زندان که بی کلید شدند
 باز ماهان در او افتاد ز پای
 روز چون عکسِ روشنائی داد

گشت ماهان در آن گریوه تنگ
 طاقتش رفت از آنکه خورد نبود
 بیخ و تخم گیاطلب می کرد
 باز ماندن ز راه روی نداشت
 تا شب آن روز رفت کوه به کوه
 چون جهان سپید گشت سیاه
 در مغاکی خزید و لختی خفت
 ناگه آواز پای اسب شنید
 مرکب خویش گرم کرده سوار
 چون در آمد به نزد ماهان تنگ
 گفت: ای رهنشین زرق نمای
 گر خیر باز دادی از رازم
 گشت ماهان ز بیم او لرزان
 گفت: ای رهنورد خوب خرام
 و آنچه دانست از آشکار و نهفت
 چون سوار آن فسانه زو بشنید
 گفت: بُردم به خویشتن لاحول
 نرو ماده دو غول چاره گرند
 در مغاک افکنند و خون ریزند
 ماده هیلا و نام نر غیلا است
 شکر کن کنز هلاکشان رستی
 بر جنبیت نشین عنان درکش
 بر پی ام باد پای را می ران

کوه بر کوه دید جای پلنگ
 خورشوی جز دریغ و درد نبود
 اندک اندک به جای نان می خورد
 ره نه و رهروی فرو نگذاشت
 آمد از جان و از جهان به ستوه
 راهرو نیز باز ماند ز راه
 روی خویش از روندگان بنهفت
 بر سر راه شد سواری دید
 در دگر دست مرکبی رهوار
 پیکری دید در خزیده به سنگ
 چه کسی و چه جای تو است اینجای
 ورنه حالی سرت بیندازم
 تخمی افشاند چون کشاورزان
 گوش کن سرگذشت بنده تمام
 چون نیوشنده گوش کرد بگفت
 در عجب ماند و پشت دست گزید
 که شدی ایمن از هلاک دو هول
 کآدمی را ز راه خود ببرند
 چون شود بانگ مرغ بگریزند
 کارشان کردن بدی و بلا است
 هان سبک باش اگر کسی هستی
 وز همه نیک و بد زبان درکش
 در دل خود خدای را می خوان

عاجز و یاوه گشت، و زآن در غار
 آنچنان بر پی‌اش فرس می‌راند
 چون قدر مایه راه بنوشتند
 گشت پیدا ز کوهپایه پست
 آمد از هر طرف نوازش رود
 بانگ از آن سو که «سوی ما به خرام»
 تا به آنجا رسید کز چپ و راست
 شپک و رقص برکشیده خروش
 همه صحرا به جای سبزه و گل
 کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه
 بر نشسته هزار دیو به دیو
 همه چون دیو باد خاک انداز
 هر زمان آن خروش می‌افزود
 چون برین ساعتی گذشت ز دور
 ناگه آمد پدید شخصی چند
 لفته‌هائی چو زنگیان سیاه
 همه خرطوم‌دار و شاخ‌گرای
 هر یکی آتشی گرفته به دست
 آتش از حلقشان زبانه‌زنان
 زآن جلاجل که دردم آوردند
 هم بر آن زخمه کآن سیاهان داشت
 کرد ماهان در اسب خویش نظر
 زیر خود محنت و بلائی دید
 از دهائی چهارپای و دوپسر

بر پر آن پرنده گشت سوار
 که از او باد باز پس می‌ماند
 وز خطر گاه کوه بگذشتند
 ساده دشتی چگونه چون کف دست
 ناله بر ربط و نوای سرود
 نعره زین سو که «نوش بادت جام»
 های و هوئی بر آسمان برخاست
 مغزرا در سر آوریده به جوش
 غول در غول بود و غل در غل
 کوه صحرا گرفته صحرا کوه
 از در و دشت برکشیده غریو
 بلکه چون دیوچه سیاه و دراز
 لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود
 گشت پیدا هزار مشعل نور
 کالبدهای سهمناک و بلند
 همه قطران قبا و قیر کلاه
 گاو و پیلی نموده در یکجای
 منکر و زشت چون زبانه مست
 بیت گویان و شاخشانه زنان
 رقص در جمله عالم آوردند
 رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
 تاز پایش چرا برآمد پر
 خویشتن را بر ازدهائی دید
 وین عجبت که هفت بودش سر

فلکی کوبه گرد ما کمرست
 او بر آن اژدهای دوزخوش
 و آن ستمگاره دیو بازی گر
 پای می کوفت با هزار شکن
 او چو خاشاک سایه پرورده
 سو به سو می فکند و می بُردش
 می دواندش ز راهِ سرمستی
 گه برانگیختش چو گوی از جای
 کرد بروی هزار گونه فسوس
 صبح چون زد دم از دهانه شیر
 رفت، و رفت از جهان نفیرو خروش
 چون زد یو او فتاد دیو سوار
 ماند بی خود در آن ره افتاده
 تا نتفسید از آفتاب سرش
 چون ز گرمی گرفت مغزش جوش
 چشم مالید و از زمین برخاست
 دید بر گرد خود بیابانی
 ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ
 تیغ چون بر سری فراز کشند
 آن بیابان عَلم به خون افراخت
 مردِ محنت کشیده شبِ دوش
 یافت از دامگاهِ آن دَدگان
 راه برداشت می دوید چو دود
 آنچنان شد که تیر در پرتاب

چه عجب کاژدهای هفت سرست
 کرده بر گردنش دو پای به کش
 هر زمان بازی ئی نمود دگر
 پیچ در پیچ ترز تاب رسن
 سیلش از کوه پیش در کرده
 کرد یکباره خسته و خُردش
 می زدش بر بلندی و پستی
 گه به گردن در آوریدش پای
 تا به هنگام صبح و بانگ خروس
 حالی از گردنش فکند به زیر
 دیگهای سیه نشست ز جوش
 رفت چون دیو دیدگان از کار
 چون کسی خسته بلکه جان داده
 نه ز خود بود و نَز جهان خبرش
 در تنِ هوش رفته آمد هوش
 ساعتی نیک دید در چپ و راست
 کز درازی نداشت پایانی
 سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
 ریگ ریزند و نطع باز کشند
 ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت
 چون تنومند شد به طاقت و هوش
 کوچه راهی به کوی غمزدگان
 سهم زد ز آن هوای زهر آلود
 باز ماند از تکش به گاه شتاب

آن بیابان نوشته بود تمام
دل پیرش چو بخت گشت جوان
وز پی خواب جایگاهی جست
کز شب آشفته می شود رایم
وین هوا خشک و راه تنهائی
خاطرم را خیال بازی کشت
تا نبینم خیال شب بازی
باز می جست عافیت گاهی
دید نقبی در او کشیده دراز
ناشده کس مگر که سایه در او
چون رسن پایش اوفتاده ز کار
مرغ گفتمی به آشیانه رسید
بر زمین سر نهاد و لختی خفت
کرد بالین خوابگاه را ساز
نقش می بست بر حریر سیاه
چون سمن بر سواد سایه بید
دید، تا اصل روشنی ز کجاست
نور مهتاب را به او پیوند
تابد از ماه و ماه از آنجا دور
تنگی اش را به چاره کرد فراخ
می توانست از او برون کردن
جایگاهی لطیف و روشن دید
خویشتن را ز رخنه کرد برون
به ز باغ ارم به طبع و سرشت

چون درآمد به شب سیاهی شام
زمی سبزدید و آب روان
خورد از آن آب و خویشتن را شست
گفت: به گر به شب بر آسایم
من خود اندر مزاج سودائی
چون نباشد خیالهای درشت؟
خسبم امشب ز راه دمسازی
پس ز هر منزلی و هر راهی
تا به بیغولهئی رسید فراز
چاهساری هزار پایه در او
شد در آن چاهخانه یوسف وار
چون به پایان چاهخانه رسید
بی خطر شد از آن حجاب نهفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز
دیده بگشاد بر حوالی چاه
یک درم وار دید نور سپید
گرد آن روشنائی از چپ و راست
رخنهئی دید داده چرخ بلند
چون شد آگه که آن فواره نور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید
رخنه کاوید تا به جهد و فسون
دید باغی، نه باغ بلکه بهشت

سرو و شمشاد بی شمار در او
 کرده با خاک سجده پیوندی
 جان از او تازه او چو جان تازه
 نار بر شکلِ دُرجهای عقیق
 پسته با خنده تر از لب خشک
 کرده یاقوتِ سرخ و زرد فراخ
 رطبش را سه بوسه بُرده به گاز
 عقدِ عُناب در گهر بندی
 صحنِ پالوده کرده در جامش
 دیده در حکمِ خود سپید و سیاه
 همچو انگورِ بسته محضرِ خون
 نخلبندی نشانده بر هر کنج
 خربزه حُقّه‌های رنگارنگ
 چون طبرخون ولی طبرزدوار

دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
 خورده برخی و برخی افشاند
 که بگیرد دزد را چپ و راست
 چوبدستی بر آوریده به دوش
 شب به باغ آمده ز بهر چه‌ای
 از شیبیخون دزد بی داغم
 چونی و کیستی؟ که خوانندت؟
 مردِ مسکین به دست و پای بمرد
 دور مانده به جای بیگانه

روضه گاهی چو صد نگار در او
 میوه دارانش از برومندی
 میوه‌هایی برون ز اندازه
 سیب چون لعلِ جام‌های رحیق
 به چه گوئی بر آگنیده به مشک
 رنگِ شِفْطالو از شمایل شاخ
 موز با لقمهٔ خلیفه به راز
 شکر امرو در شکر خندی
 شهیدِ انجیر و مغزِ بادامش
 تاک انگورِ کج نهاده کلاه
 ز آبِ انگور و نارِ آتش گون
 شاخ نارنج و برگِ تاره تُرنج
 بوستان چون مُشعبد از نیرنگ
 میوه بر میوه سیب و سنجد و نار

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
 او در آن میوه‌ها عجب مانده
 ناگه از گوشه نعره‌ئی برخاست
 پیری آمد ز خشم و کینه به جوش
 گفت: ای دیو میوه دزد که‌ای
 چند سال است تا در این باغم
 تو چه خلقی چه اصل دانندت؟
 چون به ماهان بر این حدیث شمرد
 گفت: مردی غریبم از خانه

تا فلک خواندَت غریب نواز

کرد رغبت به دلنوازی او
فارغش کرد و پیش او بنشست
تا چه دیدی، تو را چه آمد پیش
چه بدی کرده اند با تو بدان

دید در پیرِ نرمِ گفتاری
وز بلاها که آمد او را پیش
هر شبی دل به محنتی دادن
که سیاه و گهی سپید شدن
که ز تاریکی اش رساند به باغ
کرد پیدا بر او حدیثِ نهفت
خیره شد چون شنید گفتارش
کایمنی یافتی زرنج و هراس
به چنین گنج خانه پیوستی

دید بر خود سپاس داری او
چه زمین است وز کدامین بوم
کآفرینش نداشت گوش به من
کآن همه شور یک شراره نمود
(دیودیده چنان شود حالی)
در یکی صد هزار دیو و دده
دده و دیو هر دو بد در بد

با غریبان رنج دیده بساز

پیر چون دید عذر سازی او
چو بدستی نهاد زود از دست
گفت برگوی سرگذشته خویش
چه ستم دیده ای ز بی خردان

چونکه ماهان ز روی دلداری
کردش آگه ز سرگذشته خویش
آن ز محنت به محنت افتادن
و آن سرانجام نا امید شدن
تا به آن چاه و آن خجسته چراغ
قصه خود یکان یکان برگفت
پیرمرد از شگفتی کارش
گفت: بر ما فریضه گشت سپاس
ز آن فرومایه گوهران رستی

چونکه ماهان ز رفیق و یاری او
باز پرسید کآن نشیمن شوم
کآن قیامت نمود دوش به من
آتشی برزد از دماغم دود
دیو دیدم ز خود شدم خالی
پیشم آمد هزار دیو کده
این کشید آن فکند و آنم زد

در سیاهی سپید شاید دید
 کز سیاهی دیده ترسیدم
 دهنم خشک و دیده ترگشته
 گاه بر دیده دست مالیدم
 این به لاحول و آن به بسم الله
 ظلمتم شد بدل به آب حیات
 باغبانی ز باغ دلکش تر
 و امشبم کام ایمنی ز کجاست؟

به حریم نجات پیوسته
 دیولاخی مهول و بی علف است
 دیو مردم شدند و مردم خوار
 بشکنندش شکستنی به درست
 دست گیرند و در چه اندازند
 دیورا عادت این چنین باشد
 هم ز دیوان آن مغاک بود
 کابله اند و بر ابلهان خندند
 گاه زهری در انگبین جوشند
 راستی حکم نامه ابدی است
 معجز از سحر از آن پدید آمد
 کاین خیال اوفتاد در سرتو
 ننمایند جز به ساده دلان
 با خیالت خیالبازی کرد
 بود تشویش راه گم کردن

تیرگی را ز روشنی است کلید
 من سیه در سیه چنان دیدم
 ماندم از کار خویش سرگشته
 گاهی از دست دیده نالیدم
 می زدم گام و می بریدم راه
 تا زرنجم خدای داد نجات
 یافتم باغی از ارم خوشتر
 ترس دوشینم از کجا برخاست؟

پیر گفت ای ز بند غم رسته
 آن بیابان که گرد این طرف است
 وان بیابانیان زنگی سار
 بفریبند مرد را ز نخست
 راست خوانی کنند و کج بازند
 مهرشان رهنمای کین باشد
 آدمی کاو فریبناک بود
 وین چنین دیو در جهان چندند
 گه دروغی به راستی پوشند
 در خیال دروغ بی مددی است
 راستی را بقا کلید آمد
 ساده دل شد در اصل و گوهر تو
 اینچنین بازی ئی کریه و کلان
 ترس تو بر تو ترکتازی کرد
 آن همه بر تو اشتلم کردن

نشدی خاطرت خیال‌نمای
 صافی آشام، تاکی از دُردی
 و ایزدت ز آن جهان به ما داده است
 که به خونِ دل آمده است به چنگ
 در گلی نیست کاعترافی نیست
 هر درختی ز باغی آورده
 زویکی شهرِ محتشم باشد
 زر به خرمن، گهر به خروار است
 که دلِ خویشتن درو بندم
 در تو دل بسته‌ام به فرزند
 کنم این جمله را به نامِ تو من
 نعمتی می‌خوری و می‌نازی
 نوعروسی که دلربای بود
 هرچه خواهید نازکش باشم
 دستِ عهدی بده بر این پیمان

خاربن کی سزای سرو بن است
 بنده گشتم به این خداوندی
 ای به تو خان و مانم آبادان
 و آنگهی دست خویش داد به او
 عهد و میثاق کرد و پیمان بست
 بُردش از دستِ چپ به جانب راست
 گسترش‌های بارگاه پرنده
 گیلویی طاقِ او بر آورده

گردلت بودی آن زمان بر جای
 چون از آن غولخانه جان بُردی
 مادر انگار امشبت زاده است
 این گرانمایه باغ مینورنگ
 ملک من شد در آن خلافی نیست
 میوه‌هائی است مهر پرورده
 دخلِ او آنگهی که کم باشد
 به جز اینم سرا و انبار است
 این همه هست، و نیست فرزندم
 چون تورا دیدم از هنرمندی
 گریه این شادی، ای غلامِ تو من
 تا در این باغ تازه می‌تازی
 خواهمت آنچنان که رای بود
 دل نهم بر شما و خوش باشم
 گروفا می‌کنی به این فرمان

گفت ماهان چه جای این سخن است
 چون پذیرفتی ام به فرزند
 شاد بادی که کردی ام شادان
 دست او بوسه داد شاد به او
 پیر دستش گرفت زود به دست
 گفت: برخیز. میهمان برخاست
 بارگاهی به او نمود، بلند
 صفه‌ای تا فلک سر آورده

به فروزندگی چو نقره خام
 از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ
 کآسمان بوسه داد بر کمرش
 رُسته صندل بُنی بلند و فراخ
 زیورش در زمین سر افکنده
 تخت بسته به تخته‌های درست
 نرم و خوشبو چو برگهای درخت
 و نیاز آیدت به آب و طعام
 پُر زَنان سپید و آب کبود
 خانه‌ئی خوش کنم ز بهر تو باز
 هیچ از این خوابگه فرود می‌ای
 در جوابش سخن مگوی، و خموش
 از مراعاتِ هر کسی بشکیب
 و آنگهی ده مرا به پیشت راه
 صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
 آشیانِ من آشیانه تو است
 همه شبهای دیگر آسان باش

همه دیوار و صحنِ او ز رخام
 پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ
 درگهی بسته بر جناح درش
 پیش آن صفت کیانی کاخ
 شاخ در شاخ زیور افکنده
 کرده بروی نشستگاهی چُست
 فرشهایی کشیده بر سر تخت
 پیر گفتش بر این درخت خرام
 سفره آویخته است و کوزه فرود
 من روم تا کنم ز بهر تو ساز
 تا نیام صبور باش به جای
 هر که پرسد تورا بگردان گوش
 به مدارای هیچکس مفرب
 گر من آیم، ز من درستی خواه
 چون میان من و تو از سر عهد
 باغ باغ تو، خانه خانه تو است
 امشب از چشم بد هراسان باش

داد با پند نیز سوگندش
 کز پی آن بلندبالین بود
 یکی امشب دوال پائی کن
 تا نگردد کسی دوالک باز
 بامدادان به گنج کن بازی
 زعفرانش به روز باید دید

پیر چون داد یک به یک پندش
 نردبان پایه‌ئی دوالین بود
 گفت: بر شو دوال سائی کن
 و ز زمین برکش آن دوال دراز
 امشب از مار کن کمر سازی
 گرچه حلوی ما شبانه رسید

تا بسازد ز بهر مهمان جای
 برکشید از زمین دوالِ کمند
 زیر پایش همه بلندان پست
 شد چو بادِ شمالِ خانه فروش
 از رِقاقِ سپید و گِردۀ زرد
 پرورش یافته به بادِ شمال
 یافت از فرشِ چینی آسایش
 از دلش کرد رنج سودا دور
 ناگه از دور تافت شمعی بیست
 شاهِ نوتخت شد عروس پرست
 هفده خصل تمام برده ز ماه
 قَصَبی بر گُل و شکر کرده
 شمع بردست و خویشتن چو چراغ
 پیشگاهِ بساط بگشادند
 روی در روی شد سرور و نشاط
 دُرَّتُ التاجِ عَقْدِ گوهرشان
 دیگران را نشاندهم بردست
 در کشیدند مرغ را ز هوا
 هم ز ماهان و هم ز ماهِ شکیب
 ضرب در دستشان به خانه ببری
 در گشاد از تُرنجِ پستانها
 مانده ماهان ز دورِ صندل سای
 خویشتن ز آن درخت اندازد

پیر گفت این و رفت سوی سرای
 رفت ماهان بران درختِ بلند
 بر سریرِ بلند پایه نشست
 در چنان خانۀ مُعَبَّرِ پوش
 سفرۀ نان گشاد و لختی خورد
 خورد از آن سردکوزه آبِ زلال
 چون بر آن تختِ رومی آرایش
 شاخِ صندلِ شمامۀ کافور
 تکیه زد، گردِ باغ می نگریست
 نوعروسان گرفته شمع به دست
 هفده سلطان درآمدند ز راه
 هر یک آرایشی دگر کرده
 چون رسیدند پیش صفۀ باغ
 بزمه ئی خسروانه بنهادند
 شمع بر شمع گشت روی بساط
 آن پیری رخ که بود مهترشان
 رفت و بر بزمگاهِ خاص نشست
 برکشیدند مرغ وارِ نوا
 بُرد آوازشان ز راهِ فریب
 رقص در پایشان به زخمه گری
 بادی آمد نمود دستانها
 در غمِ آن ترنج طبع گشای
 کرد صدره که چاره ئی سازد

با چنان لعبتانِ حور سرشت
 باز گفتارِ پیرش آمد یار
 و آن بتان همچنان در آن بازی
 چون زمانی نشاط بنمودند
 خوردهائی ندیده آتش و آب
 زیربائی به زعفران و شکر
 بره شیرمستِ بلغماری
 گرده های سپید چون کافور
 صحن حلوای پروریده به قند
 وز کلیچه هزار جنسِ غریب
 چون یه این گونه خوانی آوردند
 شاه خوبان به نازنینی گفت:
 بوی عود آیدم ز صندلِ خام
 عود بوئی بر اوست عودی پوش
 شب چو عودِ سیاه و صندلِ زرد
 مغزِ ما را از طیبُ هست نصیب
 می نماید که آشنا نفسی
 زیر خوانش ز روی دم سازی
 گر نیاید بگو که خوان پیش است
 که به خوان دست خویش نگشاید
 خیز تا بر خوری ز پیوندش

بی قیامت در او فتد به بهشت
 بند بر صرعیانِ طبع نهاد
 می نمودند شعبده سازی
 خوان نهادند و خورد را بودند
 کرده خوشبو به مشک و گلاب
 ناربائی ز زیر با خوشتر
 ماهی تازه، مرغِ پرواری
 نرم و نازک چوپشت و سینه حور
 بیشتر ز آنکه گفت شاید چند
 پرورش یافته به روغن و طیب
 خوان مخوان، بل جهانی آوردند
 طاق ما زود گشت خواهد جفت
 سوی آن عودِ صندلی به خرام
 صندل آمیز و صندلی بردوش
 عودِ ما را به صندلش پرورد
 طبیعتی نیز خوش بوَد با طیب
 بر درخت است و می پزد هوسی
 تا کند با خیالِ ما بازی
 مهر آن مهربان از آن بیش است
 مگر آنکه که میهمان آید
 خوان نهاده مدار در بندش

دهنی تنگ و لابه های فراخ
 وز درختش چو گُل فرود آورد

نازنین رفت سوی صندل شاخ
 بلبَل آسا بر او درود آورد

بر چنان رقص پای خوش بودش
 کاو به آن کار خود میانجی جست
 نامد از پندِ پیرِ خود یادش
 پندِ پیران کجا به یاد آرد
 رفت ماهان به میهمانی ماه
 سجده بُردش چو تخت شاهان را
 این شکر ریخت و آن گلاب افشانند
 کاین چنین است شرطِ مهمانی
 داد هر دم نوالهٔ خاصش
 جامِ یاقوت گشت قوتِ روان
 شرم را از میانه پی کردند
 گشت بر ماهِ مهرِ ماهان گرم
 نازنینی چو صد هزار نگار
 چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
 در میانِ گلاب و قند بود
 از لطافتِ برون رود ز انگشت
 در میان آن چنان که شمع و چراغ
 مهرِ ماهان هزار گشته بر او
 گه مزیدش چو شهد را زنبور
 ماهِ چهره ز شرم سر پیچید
 گلِ صد برگ و سرو سیمین را
 مهرِ یاقوت بر عقیق نهاد
 کرد نیکو نظر به چشم پسند
 آفریده ز خشمهای خدای

میهمان خود که جای کش بودش
 شد به دنبال آن میانجی چُست
 ز آن جوانی که در سرافتادش
 چون جوان جوش در نهاد آرد
 عشق چون برگرفت شرم از راه
 ماه چون دید روی ماهان را
 با خودش بر بساطِ خاص نشانند
 کرد با او به خورد هم خوانی
 وز سر دوستی و اخلاصش
 چون فراغت رسیدشان از خوان
 ساغری چند چون زمی خوردند
 چون زمستی درید پردهٔ شرم
 لعبتی دید چون شکفته بهار
 نرم و نازبری چو لور و پنیر
 رخ چو سببی که دلپسند بود
 تن چو سیماب کاوری در مُشت
 در کنار آن چنان که گل در باغ
 زیورِ مه نثار گشته بر او
 گه گزیدش چو قند را مخمور
 چونکه ماهان به ماه در پیچید
 در بر آورد لعبتِ چین را
 لب بر آن چشمهٔ رحیق نهاد
 چون در آن نورِ چشم و چشمهٔ قند
 دید عفریتی از دهن تا پای

گاوهی گراز دندانی
 ز اژدها در گذر که اهرمنی
 چفته پشتی نغوذ بالله گوژ
 پشت قوسی و روی خرچنگی
 بینیی ئی چون تنور خشت پزان
 باز کرده لبی چو کام نهنگ
 بر سر و رویش آشکار و نهفت
 کای به چنگ من اوفتاده سرت
 چنگ در من زدی و دندان هم
 چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان
 آن همه رغبتت چه بود نخست
 لب همان لب شده است بوسه بخواه
 باده از دست ساقی ئی مستان
 خانه در کوچه ئی مگیر به مزد
 ای چنان این چنین همی شاید
 گر نسازم چنانکه در خور تو است

کازدها کس ندید چندانی
 از زمین تا به آسمان دهنی
 چون کمانی که برکشند به توز
 بوی گندش هزار فرسنگی
 دهنی چون لویدرنگرزان
 در بر آورده میهمان را تنگ
 بوسه می داد و این سخن می گفت
 وی به دندان من دریده برت
 تالیم بوسی و ز نخدان هم
 چنگ و دندان چنین بود نه چنان
 وین زمان رغبتت چرا شد سست
 رخ همان رخ، نظر میند ز ماه
 کآورد سیکی ئی به صدستان
 که در آن کوچه شحنه باشد دزد
 تا کنم آنچه با تو می باید
 پس چنانم که دیده ای ز نخست

هر دم آشوبی این چنین می کرد
 چونکه ماهان بی نوا گشته
 سیم ساقی شده گراز سومی
 زیر آن اژدهای همچون قیر
 نعره ئی زد چو طفل زهره شکاف
 و آن گراز سیه چو دیو سپید
 تا به آنگه که نور صبح دمید

و آن خیالات از میان برخاست همه رفتند، و کس نماند به جای تا به آنکه که روز گشت فراخ شد دگر بار هوش^۱ یابنده دوزخی تافته به جای بهشت خاک در دیده^۲ خیال شده طرفش آمد که طرفه حالی بود صفه را صفری از بخارستان میوه‌ها مورو میوه داران مار همه مردارهای ده‌ساله استخوانهای گورو جانوران چرمهای دباغت آلوده پارگینه‌های آب گندیده و آنچه از جرعه ریز ساقی ماند همه پالایش جراحات^۳ها ریزش^۴ مستراح بود همه بر خود استغفراللهی برخواند روی آن نه که پایدار شود این چه پیوند و این چه پرگاری است دیدن امروز محتسبانی حاصل باغ روزگار چه بود در نقاب^۵ مه اژدها داریم کابلهان عشق با چه می‌بازند زنگی زشت شد که می‌بینی

پرده^۶ ظلمت از جهان برخاست آن خزف گوهران لعل‌نمای ماند ماهان فتاده بر در کاخ چون زریحان^۷ روز تابنده دیده بگشاد دید جائی زشت نالشی چند مانده نال شده ز آن بنا کاصل^۸ او خیالی بود باغ را دید جمله خارستان سرو و شمشادها همه خس و خار سینه^۹ مرغ و پشت بزغاله نای و چنگ و رباب کارگران و آن تثنق^{۱۰} های گوهرآموده حوضهای چو آب در دیده و آنچه او خورده بود و باقی ماند بود حاشا ز جنس راحتها و آنچه ریحان و راح بود همه باز ماهان به کار خود در ماند پای آن نه که رهگذار شود گفت با خویشان: عجب کاری است دوش دیدن شکفته بستانی گل نمودن به ما و خار چه بود و آگهی نه که هرچه ما داریم بینی ار پرده را براندازند این رقمهای رومی و چینی

راح بیرون و مستراح درون
گلخنی را کسی ندارد دوست
مُهره پنداشت مار در سَلَه دید
گره عود یافت نافه مشک

رست چون من ز قصه ماهان
توبه ها کرد و نذرها پذیرفت
راه می رفت و خون زرخ می ریخت
شُست خود را ورخ نهاد به خاک
با کس بی کسان به زاری گفت
وی نماینده راه من بنمای
تو نمائیم ره نه دیگر کس
کیست کاورا تو راه نمائی
روی در سجده گاه خود مالید
دید شخصی به شکل و پیکر خویش
سرخ روئی چو صبح نورانی
قیمتی گوهرها که گوهر تست
آمدم تا تو را بگیرم دست
می رساند تو را به خانه خویش
دیده برهم بیند و بازگشای

تشنه بود آب زندگانی دید
دیده در بست و در زمان بگشاد
کاوش دیو برده بود ز راه

پوستی برکشیده بر سر خون
گرز گرما به برکشند آن پوست
بس مبصر که مار مهره خرید
بس مغفل در این خریطه خشک

چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان
نیت کار خیر پیش گرفت
از دل پاک در خدای گریخت
تا به آبی رسید روشن و پاک
سجده کرد و زمین به خواری رفت
کای گشاینده کار من بگشای
تو گشائیم کار بسته و بس
نه مرارهنمای تنهائی
ساعتی در خدای خود نالید
چونکه سر برگرفت در بر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی
گفت: ای خواجه کیستی به درست
گفت: من خضرم ای خدای پرست
نیت نیک تو است کامد پیش
دست خود را به من ده از سر پای

چونکه ماهان سلام خضر شنید
دست خود را سبک به دستش داد
دید خود را در آن سلامت گاه

سوی مصر آمد از دیارِ خراب
 هریک از سوگواری ازرق پوش
 گفت با دوستانِ خویش تمام
 دید کازرق ز بهر او کردند
 ازرقی راست کرد و در پوشید
 چون فلک رنگِ روزگار گرفت

خوشر از رنگِ او نیافت پرنده
 آفتابش به قرصِ خوان گردد
 قُرصه از قرصِ آفتاب کند
 گلِ ازرق در او نظر دارد
 خواندش هندو آفتاب پرست

در کنارش گرفت شاه به مهر

باغ را درگشاد و کرد شتاب
 دید یارانِ خویش را خاموش
 هرچه ز آغاز دید تا فرجام
 با وی آن دوستان که خو کردند
 با همه در موافقت کوشید
 رنگِ ازرق بر او قرار گرفت

ازرق آن است کآسمان بلند
 هر که هم رنگِ آسمان گردد
 گلِ ازرق که آن حساب کند
 هر سوئی کآفتاب سرد دارد
 لاجرم هر گلی که ازرق هست

قصه چون گفت ماهِ زیبا چهر

افسانهٔ ششم

نیک‌مردِ صندل‌پوش

وز سعادت به مشتری منسوب
عود را سوخت خاک صندل‌سای
صندلی کرد شاه‌جامه و جام
شد به گنبد سرای صندل‌گون
و آبِ کوثر زد دستِ حورِ العین
وز می خورده خرّمی می‌کرد
چو برآمود دُر به کام نهنگ
خواست کز خاطرش فشاند گرد
وز رطب جوی انگبین بگشاد
برترین پادشاه پادشاهان
سنگ در کوه و آب در دریا است
بادی از عمر و بخت برخوردار
پادشا بلکه پادشائی بخش
زین زبان شکسته و بسته
کرد باید سک‌آهن افشانی
وز پی خنده زعفران خواهد
خنده‌ئی در نشاطش افزایم
در دل شاه جای‌گیر آید
شاه را بوسه داد بر سر دست
سوی شهری دگر شدند روان

روز پنجشنبه است روزی خوب
چون دم صبح گشت نافه‌گشای
بر نمودارِ خاک صندل فام
آمد از گنبد کبودِ برون
باده‌خور شد ز دستِ لعبتِ چین
تا شب از دستِ حور می‌خورد
صدفِ این محیط کحلی‌رنگ
شاه از آن تنگ چشم‌چین پرورد
بانوی چین ز چهره چین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان
بیشتر ز آنکه ریگ در صحرا است
عمر بادت، که هست بخت یار
ای چو خورشید روشنائی بخش
من خود اندیشناک پیوسته
و آنگهی پیشِ راح‌ریحانی
لیک چون شه نشاطِ جان خواهد
کز مژگی را خریطه بگشایم
گویم از آنکه دلپذیر آید
چون دعا کرد ماهِ مهر پرست
گفت: وقتی ز شهر خود دو جوان

کرده ترتیبِ راه‌توشهٔ خویش
 فعلِ هریک به نامِ درخُور بود
 توشه‌ئی را که داشتند نگاه
 این غله می‌درود و آن می‌کاشت
 به بیابانی از بخارُ به جوش
 کآهن از وی چو موم گشتی نرم
 کرده بادِ شمال را به سُموم
 دوری‌ئی دراد و ندارد آب
 در خریطه نگاهداشت چو در
 بی‌خبر کآب نیست آن چاه است
 هر دو می‌تاختند با تک و تاز
 آبِ شر مانند، و آبِ خیر برفت
 با وی از خیر و شر حدیث نگفت
 دارد آبی در آبگینهٔ خود
 می‌خورد چون ریحقِ ریحانی
 لب به دندان زلابه برمی‌دوخت
 آبِ دندانی از جگر می‌خورد
 باز مانند از گشادگی نظرش
 آبِ دارنده و آب‌شان در سنگ
 آبِ دیده ولی نه آبِ دهان
 پیشِ آن ریگ آبدار نهاد
 آتشم را بکش به لختی آب
 یا به همّت ببخش یا بفروش
 گوهرم را به آبِ خود بنواز

هریکی در جُوال گوشهٔ خویش
 نام این «خیر» و نام آن «شر» بود
 چون بریدند روزکی دو سه راه
 خیر می‌خورد، و شر نگه می‌داشت
 تا رسیدند هر دو دوشادوش
 کوره‌ئی چون تنور از آتشِ گرم
 گرم‌سیری ز خشکساری بوم
 شر خیر داشت کآن زمینِ خراب
 مشککی از آب کرده پنهان، پُر
 خیر فارغ که آب در راه است
 در بیابانِ گـرم و راهِ دراز
 چون به گرمی شدند روزی هفت
 شر که آن آب را ز خیر نهفت
 خیر چون دید کاوز گوهرِ بد
 وقت و وقت از رفیقِ پنهانی
 گرچه در تابِ تشنگی می‌سوخت
 تشنه در آبِ او نظر می‌کرد
 تا به حدی که خشک شد جگرش
 داشت با خود دو لعلِ آتش‌رنگ
 می‌چکید آب از آن دو لعلِ نُه‌ان
 حالی آن لعلِ آبدار گشاد
 گفت مُردم ز تشنگی، دریاب
 شربتی آب از آن زلالِ چو نوش
 این دو گوهر در آبِ خویش انداز

شر که خشم خدای باد بر او
گفت کز سنگ چشمه بر تراش
می دهی گوهرم به ویرانی
چه حریفم که این فریب خورم
نرسد وقتِ چاره سازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب
نگذارم که آب من بخوری
آن گهر چون ستانم از توبه راز
گهبری بایدم که نتوانی
خبر گفت آن چه گوهر است؛ بگوی
گفت شر: آن دو گوهرِ بصر است
چشمها را به من فروش به آب
خیر گفت از خدا نداری شرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود
چون من از چشم خود شوم درویش
چشم دادن ز بهرِ چشمهٔ نوش
لعلِ بیستان و آنچه دارم چیز
به خدای جهان خورم سوگند
چشم بگذار بر من ای سره مرد
گفت شر: این سخن فسانه بود
چشم باید، گهر ندارد سود
خیر در کارِ خویش خیره بماند
دید کز تشنگی بخواهد مرد

نام خود را ورق گشاد بر او
فارغم زین فریب فارغ باش
تا به آباد شهر بستانی
من ز دیو آدمی فریب ترم
مهرهٔ توبه حقه بازی من
کرده ام از مقامی به شکیب
چون به شهر آیی آب من ببری
کز من اش عاقبت ستانی باز
کز من اش هیچ گونه بستانی
تا سپارم به دستِ گوهرجوی
کاین از آن آن از این عزیزتر است
ورنه زاین آبخورد روی بتاب
کآب سردم دهی به آتش گرم
چشم کردن بگو چه کار بود
چشمه گر صد شود چه سود از بیش
چون توان؟ آب را به زر بفروش
بدهم خط به آنچه دارم نیز
که به این داوری شوم خرسند
سرد مهربی مکن به آبی سرد
تشنه را زاین بسی بهانه بود
کاین گهر بیش از این تواند بود
آب چشمی بر آب چشمه فشاند
جان از آن جایگه نخواهد برد

تشنه‌ئی کو کز آب سرد شکفت
 شربتئی آب سوی تشنه بیار
 و آتشم را بکش به آبی خوش
 یابد امیدواری از پس بیم
 پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
 نامدش کشتن چراغ دریغ
 گوهری را ز تاج بیرون کرد
 آب ناداده کرد همّت راه
 مرد بی دیده را تهی بگذاشت

نُبد آگاهی‌ئی ز خیر و شرش
 به که چشمش بُد که خود را دید
 گله‌ئی داشت دور از آفتِ گرگ
 کآنچنان چارپا نداشت کسی
 او توانگر بُد آن دگر درویش
 چون بیابانیان بیابان گرد
 گله را می چرانند دشت به دشت
 کردی آنجا دو هفته منزلگاه
 گله بر جانبِ دگر می راند
 پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
 لعبتی تُرک چشم و هندو خال
 نازنینی به ناز پرورده
 کرده مَه را رسن به گردن خویش
 به سیاهی سیه تر از پَرِ زاغ

دلِ گرمش به آب سرد فریفت
 گفت: برخیز تیغ و دشنه بیار
 دیده‌ آتشین من برکش
 ظن چنین بُرد کز چنان تسلیم
 شرکه آن دید دشنه بازگشاد
 در چراغ دو چشم او زد تیغ
 نرگسی را به تیغ گلگون کرد
 چشم تشنه چو کرده بود تباه
 جامه و رخت و گوهرش برداشت

خیر چون رفته دید شرز برش
 بر سر خون و خاک می غلتید
 بود کردی ز مهتران بزرگ
 چارپایان خوب نیز بسی
 خانه‌ئی هفت و هشت با او خویش
 کرد صحرانشین کوه نورد
 از برای علف به صحرا گشت
 هر کجا دیدی آب خورد و گیاه
 چون علف خورد جای را می ماند
 از قضا را در آن دوروزه دیر
 کرد را بود دختری به جمال
 سروی آب از رگِ جگر خورده
 رسن زلف تا به دامن بیش
 جعد بر جعد چون بنفشه باغ

سِحْرِ غمزش که بود از افسون مست
 خلق از آن سحرِ بابلی کردن
 شب ز خالش سواد یافته بود
 تنگی پسته شکر شکنش
 آن خرامنده ماهِ خرگاهی
 خانی ئی آب بود دور از راه
 کوزه پر کرد از آب آن خانی
 ناگهان ناله ئی شنید از دور
 بر پی ناله شد چون ناله شنید
 دست و پائی ز درد می افشاند
 نازنین را ز سر برون شد ناز
 گفت: و یَحْک چه کس توانی بود
 این ستم بر جوانی تو که کرد
 خیر گفت: ای فرشته فلکی
 کارِ من طرفه بازی ئی دارد
 مُردم از تشنگی و بی آبی
 آب اگر نیست رو، که من مُردم
 ساقی نوش لب کلیدِ نجات
 تشنه گرم دل ز شربت سرد
 زنده شد جانِ پژمریده او
 دیده ئی را که کنده بود ز جای
 گر خراشیده شد سپیدی توز
 آن قدر زور دید در پایش
 پیه در چشم او نهاد و ببست

بر فریبِ زمانه یافته دست
 دل نهاده به بابلی خوردن
 مه ز تابندگیش تافته بود
 بوسه را راه بسته بردهنش
 شد طلبکارِ آب چون ماهی
 بود از آن خانی آبِ آن به نگاه
 تا برد سوی خانه پنهانی
 کآمد از زخم خورده ئی رنجور
 خسته در خاک و خون جوانی دید
 در تضرعِ خدای را می خواند
 پیشِ آن زخم خورده رفت فراز
 این چنین خاکسار و خون آلود
 و این چنین زینهار بر تو که خورد
 گر پیری زاده ای و گمر ملکی
 قصه من درازی ئی دارد
 تشنه را جهد کن که دریابی
 و یکی قطره هست جان بردم
 دادش آبی به لطفِ آب حیات
 خورد بر قدر آنکه شاید خورد
 شاد گشت آن چراغ دیده او
 درهم افکند و بُرد نام خدای
 مُقله در پیه مانده بود هنوز
 که برانگیخت شاید از جایش
 وز سرِ مردمی گرفتش دست

قایمش گشت و برد برره راست
 مرد بی دیده بود همره او
 دست او را به دست او سپرد
 برد در ما برش به آسانی
 سرگذشتی که دید باز نمود
 کآمدی، با خودش نیاوردی
 کاندکی راحتش فزوده شدی
 چشم دارم که این زمان برسد

خسته را سوی خوابگاه آورد
 شوربا و کباب دادندش
 خورد لختی و سر نهاد به درد
 تا خورد آنچه بشکند صفر
 جوش صفرش از آن زیادت بود
 چون کسی زخم خورده جان داده
 و اینچنین ناتوان و خسته چرا است

کس ندانست شرح آن به درست
 که به الماس جزع او سفتند
 شد ز بی دیده ئی نظر بسته
 باز بایست کرد برگی چند
 سودن آنجا و تاب از او ستدن
 یافتی دیده روشنائی باز
 به شود ز آب آن دو برگ درخت

کرد جهدی تمام تا برخواست
 تا به آنجا که بود بنگه او
 چاکری را که اهل خانه شمرد
 گفت: آهسته تا نرنجانی
 خویشتن رفت پیش مادر زود
 گفت مادر چرا رها کردی
 تا مگر چاره ئی نموده شدی
 گفت: آوردم ار به جان برسد

چاکری کاو به خانه راه آورد
 جای کردند و خوان نهادنش
 مرد گرمی رسیده با دم سرد
 کرد کآمد شبانگه از صحرا
 دید چیزی که آن نه عادت بود
 بی هشی خسته دید افتاده
 گفت کاین شخص ناتوان ز کجا است

آنچه بروی گذشته بود نخست
 قصه چشم کندنش گفتند
 کرد چون دید کآن جگر خسته
 گفت کز شاخ آن درخت بلند
 کوفتن برگ و آب از او سبتدن
 گر چنین مرهمی گرفتی ساز
 رخنه دیده گرچه باشد سخت

گفت از آن آبخور که خانی ما است
 کز نسیمش گشاده گردد مغز
 دوری ئی در میان هر دو فراخ
 دیده رفتی را در آرد نور
 صرعیان را دهد ز صرع نجات

دل به تدبیر آن علاج سپرد
 تا کند برگ بی نوائی راست
 راه برداشت رفت سوی درخت
 نوشداروی خستگان از مرگ
 کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
 در نظر گاه درد مند فشانند
 خسته از درد ساعتی بنشست
 سربه بالین تخت باز نهاد
 و آن طلاها نهاد بر نظرش
 دارو از دیده برگشاندندش
 شد به عینه چنانکه بود نخست
 چون دو نرگس که بشکفد به سحر
 کز رمد رسته شد چو گاو خراس
 دل گشادند و روی بر بستند
 مهربان گشته بود دختر کرد
 درج گوهر گشاده گشت ز بند
 بر جمال جوان آزاده
 مهربان شد ز مهربانی او

پس نشان داد کآن درخت کجا است
 هست رسته کهن درختی نغز
 ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ
 برگ یک شاخ از او چو حله حور
 برگ شاخ دگر چو آب حیات

چون ز کرد آن شنید دختر کرد
 لابه ها کرد و از پدر درخواست
 کرد چون دید لابه کردن سخت
 باز کرد از درخت مشتی برگ
 آمد، آورد، نازنین برداشت
 کرد صافی چنانکه درد نماند
 دارو و دیده را به هم در بست
 دیده بر بخت کار ساز نهاد
 بود تا پنج روز بسته سرش
 روز پنجم خلاص دادندش
 چشم از دست رفته گشت درست
 مرد بی دیده برگشاد نظر
 خیر کآن خیر دید برد سپاس
 اهل خانه زرنج دل رستند
 از بسی رنجه ها که بروی برد
 چون دو نرگس گشاد سرو بلند
 مهربان تر شد آن پری زاده
 خیر نیز از لطف رسانی او

دیده بودش به وقتِ خیز و خرام
 لطفِ دستش به او رسیده بسی
 هم در او بسته دل، زهی پیوند
 بستنی از راهِ چاکری کمری
 کردی آهستگی و هشیاری
 داشتی پاسِ جمله خُرد و بزرگ
 چون از او یافت آن تن آسانی
 حاکم خان و مان و چیزش کرد

قصهٔ جستجوی گشت فراخ
 کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
 هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت
 کآتش تشنگیش کرد کباب
 به دگر گوهرش رساند گزند
 و آب ناداده تشنه را بگذاشت
 روی بر خاک زد چو راهبِ دیر
 نرساند این شکوفه را خللی
 چه بلا دید از آن زبانی زشت
 شد بر ایشان ز جان گرامی تر
 نازنین خدمتش به کس نگذاشت
 آب می داد و آتشی می خورد
 از وی آن جان که باز یافت نبرد
 خدمت گاو و گوسپند و شتر
 با چو من مفلسی کند پیوند

گرچه رویش ندیده بود تمام
 لفظِ شیرین او شنیده بسی
 دل در او بسته بود، و آن دلبند
 خیر با کرد پیر هر سحری
 به شتربانی و گلّه داری
 از گلّه دور کردی آفتِ گرگ
 کرد صحرارو بیابانی
 به تولای خود عزیزش کرد

خیر چون شد به خانه در گستاخ
 باز جُستند حال دیدهٔ او
 خیر از ایشان حدیثِ شر ننهفت
 قصهٔ گوهر و خریدنِ آب
 و آنکه از دیده گوهرش بر کند
 این گهر سفت و آن گهر برداشت
 کرد کآن داستان شنید ز خیر
 کآنچنان تندبادِ بی اجلی
 چون شنیدند کآن فرشته سرشت
 خیر از نام گشت نامی تر
 داشتندش چنانکه باید داشت
 روی بسته پرستشی می کرد
 خیر یکباره دل به او بسپرد
 کرد بر یاد آن گرامی دُر
 گفت ممکن نشد که این دلبند

نتوان یافت بی خزینه و مال
کی نهم چشم خویش بر خویشی
زیرکانه بر آورم سفری

شامگاهی به خانه رفت از دشت
چون گدائی نشسته بر سر گنج
تشنه تر ز آنکه بود اول حال
ز آب دیده شکوفه کرد گلش
از غریبان بسی کشیدی ناز
دل و جان هر دو باز داد تو است
نعمت از خوان تو بسی خوردم
شکر تو بیش از آفرین من است
بوی خوان تو آید از خونم
سر بر خوان اگر بخواهی هست
نمکی بر جگر نشاید سود
ناید از من سپاس داری تو
دهد آنچ آورم حق تو بجای
خواهم از خدمت تو دستوری
دورم از کار و از کفایت خویش
سوی خانه کنم عزیمت راه
نبرد همتم ز خاک درت
که ز دوری دلم ننداری دور
و آنچه خوردم مرا حلال کنی

دختری را به این جمال و کمال
من که نشان خورم به درویشی
به از آن نیست کز چنین خطری

چون بر این قصه هفته‌ئی بگذشت
دل ز تیمار آن عروس به رنج
تشنه و در برابر آب زلال
آنشب از رخنه‌ئی که داشت دلش
گفت با کرد کای غریب نواز
نور چشمم بنا نهاده تو است
چون به خوان ریزه تو پروردم
داغ تو بر تر از جبین من است
گر بجوئی درون و بیرونم
خوان بر سر بر این ندارم دست
بیش از این میهمان نشاید بود
بر قیاس نواله خواری تو
مگرم هم به فضل خویش خدای
گرچه تیمار یابم از دوری
دیرگاهی است کز ولایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه
گر به صورت جدا شوم ز برت
چشم دارم به چون تو چشمه نور
همتم را گشاده بال کنی

در زد آتش به خیل خانه کرد
 های هائی فتاد در چپ و راست
 مغزها خشک و دیده‌ها شد تر
 گوئی آبی بُدند کافسردند
 کرد خالی ز پیشکاران جای
 زیرک و خوب و مهربان و خموش
 خورده از مهرهی دگر خاری
 بر همه نیک و بد تو داری دست
 دوستان را به دشمنان ندهند
 نیست، و بسیار هست چیز مرا
 زشت باشد که گویمش نه نکوست
 آشکار است بوی او به جهان
 هستی از جان عزیزتر بر ما
 اختیارت کنم به دامادی
 دهمت تا ز مایه گردی پُر
 می‌زیم تا رسد رحیل فراز

سجده‌ئی آنچنان که شاید بُرد
 از سرِ ناز و دلخوشی خفتند
 مرغ نالید چون جلاجل زر
 رفت سلطانِ مشرقی بر تخت
 کرد کارِ نکاح کردن راست
 تخمِ اولاد از او برومند است
 زُهره را داد با عطارد سَیر

چون سخنگو سخن به آخر برد
 گریه کردی از میان برخاست
 کرد گریان و کردزاده بتر
 از پس گریه سرفرو بردند
 سر بر آورد کرد روشن رای
 گفت با خیرکای جوان به هوش
 رفته گِیرت به شهر خود باری
 نعمت و ناز و کامگاری هست
 نیک مردان به بد عنان ندهند
 جز یکی دخترِ عزیز مرا
 دخترِ مهربان خدمت دوست
 گرچه در نافه است مشک نهان
 گر نهی دل به ما و دخترِ ما
 بر چنین دختری به آزادی
 وانچه دارم ز گوسفند و شتر
 من میان شما به نعمت و ناز

خیرکاین خوش دلی شنید ز کرد
 چون به این خرمی سخن گفتند
 صبح هارون صفت چو بست کمر
 از سر طالع همایون بخت
 کرد خوشدل ز خوابگه برخاست
 به نکاحی که اصل پیوند است
 دخترِ خویش را سپرد به خیر

تشنهٔ مُرده آب حیوان یافت
 ساقی نوش لب به تشنهٔ خویش
 اولش گرچه آبِ خانی داد
 شادمان زیستند هر دو به هم
 عهدِ پیشینه یاد می کردند
 کرد هر مایه‌ئی که با خود داشت
 تا چنان شد که خان و مان و رومه
 چون از آن مرغزار آب و درخت
 خیر شد زی درختِ صندل بوی
 نه ز یک شاخ کز ستونِ دو شاخ
 کرد از آن برگ‌ها دو انبان پر
 آن یکی بُد علاجِ صرعِ تمام
 با کس احوالِ برگ بازن گفت
 تا به شهری شتافتند از راه
 گرچه بسیار چاره می کردند
 هر پزشکی که بود دانش‌بهر
 تا برند از طریقِ چاره‌گری
 پادشه شرط کرده بود نخست
 دختر او را دهم به آزادی
 و آن که بیند جمالِ این دختر
 بروی از تیغِ ترک‌تاز کنم

نورِ خورشید بر شکوفه بتافت
 شربتی داد از آبِ کوتر بیش
 آخرش آبِ زنگانی داد
 ز آنچه باید نبود چیزی کم
 و آنچه‌شان بود شاد می خوردند
 بر گرانمایگانِ خود بگذاشت
 به سوی خیر بازگشت همه
 برگرفتند سوی صحرا رخت
 که از او جانش گشت درمان جوی
 چید بسیار برگ‌های فراخ
 تعبیه در میانِ بارِ شتر
 و آن دگر خود دوی دیده به نام
 آن دوار از دیده داشت نهفت
 که در او صرعِ داشت دختر شاه
 به نمی شد، دریغ می خوردند
 آمده بر امید شهر به شهر
 آفتِ دیورا ز پیشِ پری
 که هر آن کاو کند علاجِ درست
 ارجمندش کنم به دامادی
 نکند چاره سازی درخور
 سرش از تن به تیغِ باز کنم

گشت چندین پزشک در تیمار
 چه ز شهری چه مردمانِ غریب

بی دوائی که دید آن بیمار
 سر بریده شده هزار طبیب

لیک هر یک به آرزوی معاش
 در پی خونِ خویش می افتاد
 آن خلل را خلاص با خود دید
 کز ره این خارِ من توانم رفت
 و آورم با تو شرطِ خویش به جای
 کز طمع هست بنده را دوری
 از برای خدای خواهم کرد
 کند اسبابِ این غرض روزی

شاه دادش به دست بوسی راه
 شاه پرسید و گفت کای سره مرد
 کاخترم داد از سعادت سیر
 گفت کای خیرمند چاره سگال
 عاقبت خیر باد چون نامت
 تا به خلوت سرای دختر برد
 سروی از بادِ صرع گشته چو بید
 شب نیاسوده روز ناخفته
 داشت با خود گره بر او زده سخت
 سرد و شیرین که تشنه را بناخت
 وز دماغش فرو نشست آن گرد
 خوردن و خفتنش به یک جا بود
 خفت و ایمن شد از نهیبِ غبار
 سر سوی خانه کرد با دلِ خوش
 با پدر حال خود نگفته بماند

این سخن گشت در ولایت فاش
 سر خود را به باد برمی داد
 خیر کز مردم این سخن بشنید
 کس فرستاد و پادشه را گفت
 ببرم رنج او به فضل خدای
 لیک شرط آن بود به دستوری
 این دوا را که رای خواهم کرد
 تا خدایم به وقتِ پیروزی

چونکه پیغام او رسید به شاه
 خیر شد، خدمتی به واجب کرد
 چیست نام تو؟ گفت نام خیر
 شاه نامش خجسته دید به فال
 در چنین شغلِ نیک فرجامت
 و آنگه او را به محرمی بسپرد
 پیکری دید خیر چون خورشید
 گاوچشمی چو شیر آشفته
 اندکی برگ از آن خجسته درخت
 سود و زآن سوده شربتی بر ساخت
 داد تا شاهزاده شربت خورد
 رست از آن ولوله که سودا بود
 خیر چون دید کآن شکفته بهار
 شد برون زآن سرای مینوفش
 و آن پیری رخ سه روز خفته بماند

خورد آن چیزها که درخور داشت
 پای بی کفش در سرای دوید
 دید بر تخت در میان سرای
 کای به جز عقل کس نیافته جفت
 کز برت بادِ فتنه را دوری
 بر خود آیینِ شکر داشت نگاه
 اندهش کم شد و نشاط فزون
 تا بگوید به شاه نیکونام
 پادشارا درست باشد عهد
 شرطِ خویش آورید شاه به جای
 عهد خود را درست باید کرد
 به گه تاج هم نباشد سُست
 گویکی سربه تاج باش بلند
 وزوی این بند بسته یافت کلید
 کز جهانم جز او نباشد جفت
 وز چنین عهده‌ئی برون آییم

که کند عهد خویشتن را راست
 باز جُستند و یافتند به راه
 در زمان نزد شاه بردندش
 رخ چه داری ز بختِ خویش نهان
 از یکی مملکت به قیمتِ بیش
 کم‌رزر حمایلِ گهرش
 شهریان ساختند شهر آرای

در سیم روز چونکه سر برداشت
 شه که این مژده اش به گوش رسید
 دخترِ خویش را به هوش و به رای
 روی بر خاک زد به دختر گفت
 چونی از خستگی ورنجوری
 دخترِ شرمگین ز حشمت شاه
 شاه رفت از سرای پرده برون
 داد دختر به محرمی پیغام
 که شنیدم که در جریده جهد
 چون به هنگام تیغ تارک‌سای
 با سری کاو به تاج شد در خورد
 تا چو عهدش بود به تیغ درست
 صد سر از تیغ شاه یافت گزند
 آنکه زو شد مرا علاج پدید
 کار او را به ترک نتوان گفت
 به که ما دل ز عهد نگشاییم

شاه را نیز رای آن برخاست
 خیر آزاده را به حضرت شاه
 گوهری یافته شمردندش
 شاه گفت: ای بزرگوار جهان
 خلعتِ خاص دادش از تنِ خویش
 به جز این چند زینتِ دگرش
 کله بستند گرد شهر و سرای

دید داماد را چو ماه تمام
 غایله خط جوانِ مشکین موی
 خیر داماد شد به کوری شر
 مهر آنچس درست بود شکست

نقش خوبی و خوشدلی می خواند
 خلق را نیک دستگیری بود
 چهره چون خونِ زاغ بر سر برف
 ز آبله دیده هاش گشته تباه
 که دهد خیر چشم مه را نور
 کرد مه را دوی خیر درست
 گوهری بین که چند گوهر سفت
 تاج کسری و تخت کیکاوس
 بر همه کام خویش یافته دست
 کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
 به سه نرد از جهان ندب می برد
 بر ساندش به پادشاهی و تخت
 پادشاهی بر او قرار گرفت
 تا کند عیش با دل افروزی
 گشت سر دلش قضای سرش
 خیر دید آن جهود را بشناخت
 از پس من بیاورید به باغ
 کرد پیش ایستاده تیغ به دست
 فارغ از خیر بوسه داد زمین

دختر آمد ز طاق گوشه بام
 چابک و سروقد و زیباروی
 به رضای عروس و رای پدر
 بر در گنج یافت سلطان دست

عیش از آن پس به کام دل می راند
 شاه را محتشم و زیزی بود
 دختری داشت دلربای و شگرف
 آفت آبله رسیده به ماه
 خواست دستوری ئی در آن دستور
 هم به شرطی که شاه کرد نخست
 و آن دگر نیز گشت با او جفت
 یافت خیر از نشاط آن سه عروس
 گاه با دختر وزیر نشست
 چشم روشن گهی به دختر شاه
 شادمانه گهی به دختر کرد
 تا چنان شد که نیکخواهی بخت
 ملک آن شهر در شمار گرفت
 از قضا سوی باغ شد روزی
 شر که همراه بود در سفرش
 با جهودی معاملات می ساخت
 گفت این شخص را به وقت فراغ
 او سوی باغ رفت و خوش بنشست
 شر در آمد فراخ کرده جبین

ای که خواهد سر تو بر تو گریست
 در همه کارنامه‌ها هنری
 روی خود را به خون خویش بشوی
 خواه تیغ نمای و خواهی جام
 هست خونت حلال بر همه کس
 چشم آن تشنه کندی از پی آب
 بُردی آب و ندادی اش آبی
 هر دو بردی و سوختی جگرش
 بخت من زنده بخت تو مُرده
 مُقبل آن کز خدای گیرد پشت
 اینک ام تاج و تخت شاهی داد
 جان ببری کرده‌ای و جان نببری

خویشتن زود بر زمین انداخت
 در بد من مبین که خود کردم
 نام من شر نهاد و نام تو خیر
 کآید از نام چون منی به درست
 کآید از نام چون تو نام وری
 کرد حالی ز کشتن آزادش

می شد و می پرید از شادی
 تیغ زد و ز قفا برید سرش
 تو شری، جز شرت نیاید پیش
 تعبیه کرده در میان کمر

گفت خیرش: بگو که نام تو چیست
 گفت نامم مَبْشِرِ سَفَرِی
 خیر گفتا که نام خویش بگوی
 گفت: بیرون از این ندارم نام
 گفت خیر: ای حرامزادهٔ خس
 شرّ خلقی که با هزار عذاب
 و آن بتر شد که در چنان تابی
 گوهر چشم و گوهر کمرش
 منم آن تشنهٔ گم برده
 تو مرا کشتی و خدای نکشت
 دولتم چون خدا پناهی داد
 وای بر جان تو که بدگه‌ری

شر که در روی خیر دید شناخت
 گفت زنه‌ار اگر چه بد کردم
 آن نگر کآسمان چابک سیر
 گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست
 با من آن کن تو در چنین خطری
 خیر کآن نکته رفت بریادش

شر چو از تیغ یافت آزادی
 کرد خونخواره رفت بر اثرش
 گفت اگر خیر هست خیر اندیش
 در تنش جُست و یافت آن دو گهر

گفت: گوهر به گوهر آمد باز
گوهری را به گوهری بناخت
کز تو دارم من این دو گوهرِ جفت
کاین دو گوهر به اوست نورانی

خلق از او دید خیرهای تمام
خارِ خرما و خارِ زر گردد
آهنش نقره شد پلاسُ حریر
مُلک را بر خود استواری داد
راحتِ رنجهای سخت آورد
تاختی سوی آن درختِ بلند
دادی آن بوم را سلام و درود
جامه را کرده بود صندل شوی
جامه جز صندلی نپوشیدی
تب ز دل تابش از جگر ببرد

به زبانِ شکسته کرد درست
یعنی از چشم بد نهان کردش

آمد آورد پیشِ خیر فراز
خیر بوسید و پیشِ او انداخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت
این دو گوهر به آن شد ارزانی

چونکه شد کارهای خیر به کام
دولت آنجا که راهبر گردد
چون سعادت به او سپرد سریر
عدل را استوار کاری داد
برگهائی کز آن درخت آورد
وقتِ وقت از برای دفع گزند
آمدی زیرِ آن درخت فرود
بر هوای درختِ صندل بوی
جز به صندل خری نکوشیدی
صندلِ سوده دردِ سر ببرد

تُرک چینی چو این حکایتِ چُست
شاه جای از میانِ جان کردش

افسانه هفتم

خواجه کنیز نواز

خانه را کرد از آفتاب سپید
شد سوی گنبد سپید فراز
پنج نوبت زنان به تسلیمش
شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چشم ماه و ستاره روشن کرد
شب نشین سپیده دم زاده
آرد آواز ارغنونش پیش

خواند بر تاج و بر سریر بلند
و آنچنان تاج و تخت را شاید
باز گویم هر آنچه آید راست
پیره زن گرگ باشد او بره بود
بُرد مهمان، که خانش آبادان
خوردهائی چه گویم از حد بیش
گرده ها و کلیچه ها و ورقاق
برخی از پیسته برخی از بادام
از ری انگور و از سپاهان سیب
خود همه خانه نارپستان بود
به می آهنگ پرورش کردیم
من و چون من فسانه گوئی چند

روز آدینه کاین مقرنس بید
شاه با زیور سپید به ناز
زُهره بر برج پنجم اقلیمش
تا نَزَد بر خُتن طلائی زنگ
چون شب از سِرمه فلک پرورد
شاه از آن جان نواز دل داده
خواست تا از صدای گنبد خویش

پس از آن کآفرینی آن دلبند
و آن دعاها که دولت افزایش
گفت: شه چون ز بهر طیب خواست
مادرم گفت، و او زنی سره بود
کآشنائی مرا ز همزادان
خوانی آراسته نهاد به پیش
بره و مرغ و زیربای عراق
چند حلوا که آن نبودش نام
میوه های لطیف طبع فریب
بگذر از نار نُقل مستان بود
چون به اندازه ز آن خورش خوردیم
در هم آمیختیم خندا خند

یکی از طاق و دیگری از جفت
 شهید در شیر و شیر در شگری
 مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
 عاشقانه برآورد خروش
 کز ظریفی شکرستانی بود
 یوسفی وقتِ مجلسِ افروزی
 پارسائیش بهتر از همه چیز
 باغها گِرد باغ او چو حرم
 میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
 همه گل بود بی میانجی خار
 از پی چشم زخم بستان بود
 سبزه در گِرد آب‌های روان
 ارغنون بسته در میان هوا
 قمری‌ئی بر سریرِ هر شاخی
 به نوا داده هر که را دل بود
 چار مَهره به چار دیوارش
 چشم بدر را نبود دروی راه
 بر دلِ هر توانگری داغی
 به تماشا شدی به دیدنِ باغ
 مشک سودی و عنبر آغشتی
 سبزه را دادی از بنفشه پیام
 باز بگذاشتی و بگذاشتی
 تا در آن باغ روضه یا بد راه
 باغبان خفته بر نوازشِ چنگ

هرکسی سرگذشتی از خود گفت
 آمد افسانه تا به سیم‌بری
 دلفریبی که چون سخن گفتی
 برگشاد از عقیق چشمه نوش
 گفت: شیرین سخن جوانی بود
 عیسی‌ئی گاه دانش آموزی
 آگه از علم و از کفایت نیز
 داشت باغی به شکلِ باغ ارم
 خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
 همه دل بود چون میانۀ نار
 تیزخاری که در گلستان بود
 آب در زیرِ سروهای جوان
 مرغ در مرغ برکشیده نوا
 سروبن چون زمردین کاخی
 زیرِ سروش که پای در گل بود
 برکشیده ز خطِ پرگارش
 از بناهای برکشیده به ماه
 در تمنای آنچنان باغی
 مرد هر هفته‌ئی ز راه فراغ
 سرو پیراستی سمن کشتی
 تازه کردی به دستِ نرگس جام
 ساعتی گِردِ باغ برگشتی
 رفت روزی به وقتِ پیشین گاه
 باغ را بسته دید در چون سنگ

باغِ پرشور از آن خوش آوازی
 رقص بر هر درختی افتاده
 خواجه کاوازِ عاشقانه شنید
 نه شکیبی که برگراید سر
 در بسی کوفت کس نداد جواب
 گِرد بر گِردِ باغ برگردید
 بر درِ خویشتن چو بار نیافت
 شد درون تا کند تماشائی
 گوش بر نغمهٔ ترانه نهد
 شورشِ باغ بنگرد که ز کیست
 ز آن گلی چند بوستان افروز
 دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
 تا بر آن حورپیکرانِ چوماه
 چون درون رفت خواجه از سوراخ
 زخم برداشتند و خستندش
 خواجه در داده تن به آن خواری
 بعد از آزدنش به چنگ و به مُشت
 کای ز داغ تو باغ ناخشنود
 چون به باغ کسان در آید دزد
 ما که لختی به چوب خستیمت
 تا تو ای نقبزن در این پرگار

مرد گفتا که باغِ باغ من است
 بادی چون دهان شیر فراخ

جان نوازان در او به جان بازی
 میوه دل بُرده بلکه جان داده
 جائش حاضر نبود و جامه درید
 نه کلیدی که برگشاید در
 سرود رقص بود و گل در خواب
 در همه باغ هیچ راه ندید
 رکنِ دیوارِ خویشتن بشکافت
 صوفیانه بر آورد پائی
 دیدنِ باغ را بهانه نهد
 باغ چونست و باغبان را چیست
 که در آن بوستان بُدند آن روز
 بر درِ باغ داشتند یتاق
 چشم نامحرمی نیابد راه
 یافتندش کنیزکان گستاخ
 دزد پنداشتند و بستندش
 از چه؟ از تهمت گنه کاری
 بانگهائی بر او زدند درشت
 نیست اینجا نقیبِ باغ، چه سود
 زدنش هست باغبان را مُزد
 شاید ار دست و پای بستیمت
 در گذاری در آیی از دیوار

بر من این دود از چراغ من است
 چون در آیم چوروبه از سوراخ

ملک از او زود بر زمین آید

وز نشانهای باغ پرسیدند
 مهر بنشست و داوری برخاست
 هر دو را دل به مهر آخته شد
 ز آنکه با طبعش آشنا دیدند
 سعی کردند در رهائی او
 بوسه بردست و پای او دادند
 هر دو یکدل شدند در کارش
 رخنه باغ استوار شود
 وز شیبخون رهنمان رستند
 باز گفتند قصه های دراز
 که از او خواجه باد برخوردار
 ماهروییان و مهربانان را
 دیده را از جمال او بهر است
 شمع بی دود و نقش بی داغند
 خاک در آبخورد خود کردیم
 تا بر آری ز هر که خواهی کام
 شادمان بین در آن گل افشانی
 مهر بروی نهی و پیسندهی
 تا نهد سر بر آستانه تو

شهوت خفته در خروش آمد
 طبع با شهوت آشنائی داشت

هر که در ملک خود چنین آید

چون کنیزان نشان او دیدند
 یافتندش در آن گواهی راست
 صاحب باغ چون شناخته شد
 آشتی کردندش روا دیدند
 شاد گشتند از آشنائی او
 دست و پایش ز بند بگشادند
 عذرها خواستند بسیارش
 پس به عذری که خصم یار شود
 خار بردند و رخنه را بستند
 بنشستند پیش خواجه به ناز
 که در این باغ چون شکفته بهار
 میهمانی است دلستانان را
 هر زن خوبرو که در شهر است
 همه جمع آمده در این باغ اند
 عذر آن را که با تو بد کردیم
 خیز و با ما یکی زمان بخرام
 روی درکش به کنج پنهانی
 هر بتی را که دل در او بندی
 آوریمش به کنج خانه تو

خواجه را کآن سخن به گوش آمد
 گرچه در طبع پارسائی داشت

مردی اش مردمیش را بفریفت
 با سمن سینگان سیم اندام
 تا به جائی رسیدشان ناورد
 پیش آن شاهدان قصر بهشت
 خواجه بر غرفه رفت و بست درش
 بود در نافِ غرفه سوراخی
 چشم خواجه ز چشمه سوراخ
 کرده بر هر طرف گل افشانی
 روشنایی چراغ دیده همه
 هر عروس از ره دل انگیزی
 از دهائی نشسته برگنجش
 نارِ پستان بدید و سیب زَنخ
 بود در روضه گاه آن بستان
 حوضهئی ساخته ز سنگِ رخام
 می شد آبی چو آب دیده در او
 گِرد آن آبدانِ روشسته
 آمدند آن بتانِ خرگاهی
 گرمی آفتابِ تافته شان
 سوی حوض آمدند نازکنان
 صِدره کنند و بی نقاب شدند
 می زدند آب را به سیم مراد
 ماه و ماهی روانه هر دو در آب
 ماه در آب چون درم ریزد
 ماه ایشان در آن درم ریزی

مرد بود از دم زنان نشکیفت
 پای برداشت بر امید تمام
 که به آنجای دل قرار آورد
 غرفهئی بود بر کشیده ز خشت
 باز گشتند رهبران ز برش
 روشنی تافته در او شاخی
 چشمه تنگ دید و آب فراخ
 سیم ساقی و نارپستانی
 خوشتر از میوه رسیده همه
 کرده بر سور خود شکر ریزی
 به ترنجی رسیده نارنجش
 نام آن سیب بر نیشته به یخ
 چمنی بر کنار سروسنستان
 حوضِ کوثر به او نوشته غلام
 ماهیانی ستم ندیده در او
 سوسن و نرگس و سمن رُسته
 حوض دیدند و ماه با ماهی
 و آب چون آفتاب یافته شان
 گره از بند فوطه بازکنان
 وز لطافت چو در در آب شدند
 می نهفتند سیم را به سواد
 ماه تا ماهی او فتاده به تاب
 هر کجا ماهیئی است برخیزد
 خواجه را کرد ماهی انگیزی

بر سمن ریشخند می کردند
 نار و نارنج را گرو کردند
 مار می گفت و زلف می افشانند
 کشته فرهاد را به تیشه تیز
 سر به آن حوضهای شیرین داشت

یاری و یارگی نداشت، چه سود
 آب بیند بر او نیابد دست
 بر جهد گاه و گاه بنشیند
 قامتی نی قیامتی می دید
 از هر اندام بر کشید خروش
 و آنچه دانی چنانکه می دانی
 مرغش از رخنه مارش از سوراخ
 از چه؟ از راه تنگ سوراخی
 چون سمن بر پرند گل رستند
 بر مه آسمان خروشیدند
 پیش رومی رخس همه زنگی
 رطبی ناگزیده کس لب او
 خندش از خنده شکر افشان تر
 نار در آب و آب در نارش
 هر که دیده برابرش مُرده
 عشق هشیار و عقل گشتی مست
 فتنه تر آنکه هندوان بر نور
 کافری بین، زهی مسلمانی

ساعتی دست بند می کردند
 ساعتی بر به بر دُر افشردند
 این شد آن را به مار می ترسانند
 بیستون همه ستون انگیز
 جوی شیری که قصر شیرین داشت

خواجه کآن دید جای صبر نبود
 بود چون تشنه ئی که باشد مست
 یا چو صرعی که ماه نو بیند
 سوی هر سرو قامتی می دید
 رگ به رگ خونش از گرفتن جوش
 ایستاده چو دزد پنهانی
 خواست تا در میان جهد گستاخ
 لیک مارش نکرد گستاخی
 شُسته رویان چو روی گل شُستند
 آسمان گون پرند پوشیدند
 در میان بود لعبتی چنگی
 آفتابی هلالِ غغب او
 غمزش از غمزه تیز پیکان تر
 اوفتاده ز سرو پر بارش
 به فریبی هزار دل برده
 چون به دستان زدن گشادی دست
 خواجه بر فتنه ئی چنان از دور
 زاهد از راه رفت پنهانی

بعد یک ساعت آن دو آهو چشم
 و آهو انگیز آن ختن بودند
 آمدند از ره شکر باری
 خواجه را در حجابگه دیدند
 کز همه لعبت‌ان حور نژاد
 خواجه نقشی که در پسند آورد
 این نگفته هنوز برجستند
 آن پریزاده را به تنبل و رنگ
 به طریقی که کس گمان نبرد
 طرفه را چون به غرفه پیوستند
 خواجه ز آن بی خبر که او اهل است
 و آبت چنگ زن که تاخته بود
 گفته بودندش آن دو مایه ناز
 و آن پری پیکر پسندیده
 چون در او دید از آن بهی تر بود
 خواجه کز مهر ناشکیب آمد
 گفت نام تو چیست؟ گفتا بخت
 گفت اصل تو چیست؟ گفتا نور
 گفت پردت چه پرده؟ گفتا ساز
 گفت بوسه دهیم؟ گفتا شصت
 گفت آئی به دست؟ گفتا زود
 خواجه را جوش از استخوان برخاست
 زلف دلبر گرفت چون چنگش
 بوسه و گاز بر شکر می زد

کآتش برق بودشان در پشم
 آهوان را به یوز بنمودند
 کرده زیر قصب گلّه داری
 حاجبانه ز کار پرسیدند
 میل تو بر کدام حور افتاد
 در میان دو نقشبند آورد
 گفتی آهونه شیر سرمستند
 آوردند با نوازش چنگ
 و بر زد آن دو شحنه جان نبرد
 غرفه را طرفه بین که در بستند
 یار او اهل و کار او سهل است
 کار او را چو چنگ ساخته بود
 قصه خواجه کنیز نواز
 دل در او بسته بود نادیده
 آهنش سیم و سیم او زر بود
 با سهی سرو در عتیب آمد
 گفت جای کجاست؟ گفتا تخت
 گفت چشم بد از تو؟ گفتا دور
 گفت شیوه ات چه شیوه؟ گفتا ناز
 گفت هان وقت هست؟ گفتا هست
 گفت باد این مراد. گفتا بود
 شرم و رعنائی از میان برخاست
 در بر آورد چون دل تنگش
 از یکی تاده و زده تا صد

داد گرمی نشاط را تیزی
 مَهر از آب حیات بردارد
 زیرِ چنگِ خودش کشید به زور
 خِشت بر خِشت رخنه‌ها بشکافت
 کارِ نیکان به بد نینجامد
 این از این سوشد آن از آن سو جَست
 دور گشتند از آن فراخی‌گاه
 رفت در گوشه‌ئی و غم می‌خورد
 بر دو ابرو گره چو غمخواران
 چنگ را بر کنارِ خویش نهاد
 عاشقان را ز ناله شیدا کرد
 باد بر خستگانِ عشق درود
 به درستی شکستگی دارد
 عاشقم عاشقم به بانگِ بلند
 صبر ناید ز هیچ عاشقِ مست
 توبه در عاشقی گنه‌کاری است
 توبه در عاشقی روا نَبُود
 عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم

حسب حالی به این صفت برخواند
 در نشاط و سماع خوش بودند
 تندبادی رسیده است به باغ
 چون زلیخا ز دامنش رُستند
 داد شرحی که گریه آرَد بار

گرم شد بوسه در دل انگیزی
 خاست تا نوش چشمه را خارَد
 چون در آمد سیاه شیر به گور
 جایگه سُست بود سختی یافت
 غرفه دیرینه بُد فرود آمد
 این ز موئی و آن به موئی رَست
 تا نبینندشان بر آن سرِ راه
 خواهه گوشه گرفت از آن غم و درد
 شد کنیزک نشست با یاران
 رنجهای گذشته پیش نهاد
 ناله چنگ را چو پیدا کرد
 گفت: از چنگِ من به ناله رود
 عاشق آن شد که خستگی دارد
 عشق پوشیده چند دارم، چند
 مستی و عاشقم بُرد زدست
 گرچه بر جانِ عاشقان خواری است
 عشق با توبه آشنا نَبُود
 عاشق آن به که جان کند تسلیم

ترک چنگی چو درز لعل افشاند
 آن دو گوهر که رشته کش بودند
 در دل افتادشان که درد و چراغ
 یوسفِ یاوه گشته را جُستند
 باز جُستندش از حقیقتِ کار

باز تدبیرِ کار او کردند
از تو با کارِ کس نپردازیم
که کس امشب رود به خانهٔ خویش
امشب اندر کنارگیری چُست
شبِ تاریک پرده دار بُوَد

با بتان بر سرِ فسانه شدند
کرد پنهان دواجِ برطاسی
جوشنِ شب هزارمیخی گشت
و آن صنم را به او رها کردند
آفتابی به ماهتاب رسید
که کند صبر در چنان کاری؟
خون به جوش آمده به جُستنِ کام
با تو گفتم، نعوذُ بِاللَّهِ و بس
طوق با طاق هر دو جفته شود
دید مرغی به کنجِ سوراخی
صدمه‌ئی برد و نازنین افتاد
تاب در دل فتاده تک در پای
تابهٔ پخته بین که چون شد خام
چنگ را برگرفت نیم‌شبان
کارغوان آمد و بهار شکفت
خندهٔ گل گشاد حُقَّةٔ قند
روزِ بازارِ عیش گشت فراخ
شاهی آمد در او تماشا کرد

هر دو تشویرِ کار او خوردند
کامشب این جایگه وطن سازیم
نگذاریم بر بهانهٔ خویش
مگر آن ماه را که دلبرِ تو است
روزِ روشن سپیدکار بُوَد

چون سخن گفته شد روانه شدند
شب چوزیرِ سمورِ انقاسی
تیغِ یک میخِ آفتاب گذشت
آمدند آن بتان وفا کردند
سروِ تشنه به جوی آب رسید
جای خالی و آنچنان یاری
خواجه را در عروقِ هفت اندام
و آنچه گفتن نشایدش با کس
خواست تا دُر به لعل سفته شود
گربهٔ وحشی از سر شاخی
جست بر مرغ و بر زمین افتاد
هر دو جُستند دل‌رمیده ز جای
دور گشتند نارسیده به کام
نوش لب رفت پیشِ نوش لبان
چنگ می زد به چنگ در می گفت
سرو بُن بر کشید قَدِ بلند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ
باغبان باغ را مَطْرًا کرد

جام می‌دید و برگرفت به دست
 ای به تاراج بُرده هرچه مرا است
 گرچه با توز کارِ خود خَجَلِ ام
 رازدارانِ پُـرـدۀ سـازش
 باز رفتند و غصّه می‌خوردند
 خواجه چون بندگانِ روغن دزد
 در خزیده به جویباری تنگ
 خیره گشته ز خام‌تدبیری
 باز جُستند از آنچه داشت نهفت
 فرض گشت آن نهفته کاران را
 باز گشتند و راه بگشادند
 آمد آن دستگیرِ دستان‌ساز
 خواجه دستش گرفت و رفت از پیش
 تاک بر تاک شاخهای درخت
 زیر آن تختِ پادشاهی تاخت
 دل‌سِتان را به مهرِ پیش کشید
 زاد سـروی به آن خرامانی
 در کنارش کشید و شادی کرد
 خواجه را مه درآمده به کنار
 مَهـرۀ خواجه خانه گیر شده
 چون بر آن شد که قلعه بستاند
 موشِ دشتی مگر ز تاک بلند
 کرد چون مرغُ بر رسن پرواز
 بر زمین آمد آنچنان حَبلی

سنگی افتاد و جام را بشکست
 جز به تو کارِ من نگردد راست
 بی توئی نیست در حسابِ دلم
 آگهی یافتند از رازش
 خواجه را جستجوی می‌کردند
 در رهش حجره‌ئی گرفته به مُزد
 زیرِ شمشاد و سرو و بید و خدنگ
 بردمیده ز سوسنش خیری
 یک به یک با دوارِ دار بگفت
 که به یاری رسند یاران را
 آبِ گل را به گل فرستادند
 مِهـرِ نو کرده مهربان را باز
 تا به جایی که دید لایقِ خویش
 بسته بر اوج کَلّه تخت به تخت
 به فراغت نشستنگاهی ساخت
 چون دل اندر کنارِ خویش کشید
 چون سمن بر بساطِ سامانی
 سرو با گل قرانِ بادی کرد
 دست بر کار و پای رفته ز کار
 هم بساطش گرو پذیر شده
 آتشی را به آبِ بنشانند
 دیده بُد آخته کدوئی چند
 از کدوها رسن بُرید به گاز
 هر کدوئی به شکل چون طبلی

طبل و آنگه چه طبل! طبلِ رحیل
 آهو آزاد شد ز پنجه یوز
 شحنه با کوس و محتسب با سنگ
 باز دنبال کارِ خویش گرفت
 پیشِ آن همدمانِ پرده شناس
 پرده درگشت و ساخت پرده چنگ
 رفت یاری به دیدنِ یاری
 یابد از وصلِ او برومندی
 سرخ گل در کنارِ سروروا است
 سیب و ناری خورد ز بُستانش
 تا در گنج خانه باز کند
 به طبرخون ز لاله خون ریزد
 تا غلط شد چنان تمنایی
 تشنه‌ئی گشت از آب حیوان دور
 ضربه‌ئی زن به راست اندازی
 نگذرم با تو من ز پرده راست

زو خبر یافتند هم‌رازان
 یافتندش کشیده پای دراز
 بر سر خاک آرمیده شده
 برکشیدندش از چنان خواری
 آنچه در دوزخ آورد دم سرد
 دور کردند از خیالِ بدش
 بی دلی را به وعده دل دادند

بانگِ آن طبل رفت میل به میل
 باز بانگ اندر اوفتاد به هوز
 خواجه پنداشت کآمده است به جنگ
 کفش بگذاشت و راهِ پیش گرفت
 و آن صنم رفت با هزار هراس
 چون زمانی بر آن نمود درنگ
 گفت: گفتند عاشقان، باری
 خواست کز راه آرزومندی
 در کنارش کشد چنانکه هوا است
 از ره سینه و زنخاندانش
 دست برگنج در دراز کند
 به طبرزد شکر برآمیزد
 ناگه آورد فتنه غوغایی
 ماند پروانه را در انده نور
 ای همه ضربِ تو به کج بازی
 تو مرا پرده کج دهی، و روا است

چون غزل گفته شد، چو دمسازان
 سوی خواجه شدند پوزش ساز
 شرمزد گشته دل‌رمیده شده
 به نوازش‌گری و دل‌داری
 حال پرسیده شد، حکایت کرد
 چاره سازان به چاره‌های خودش
 بر دل بسته بند بگشادند

مهربانی، و مهربان تر باش
 کآفت آنجا نیاورَد پرواز
 پاسدارانه پاس ره داریم
 پیش آن سروقد گل رخسار
 خواجه را یافت دلنوازی کرد
 خواجه کآن دید خواجگی بگذاشت
 جُست بیغوله ئی در آن بُستان
 یاسمن خرمنی چو گنبد نور
 بر سرش بیشه در بُنش غاری
 ساخت اندر میانه کارگهی
 نازنین را در او کشید به ناز
 بند صدری دگر که نتوان گفت
 مغز بادام در میان شکر
 بازی ئی باز کرد گنبد کوز
 به هم افتاده از برای شکار
 تا کند دور سرز پیکرشان
 کآفتی بود سهمناک و بزرگ
 راهشان بر بساط خواجه و بس
 روبهان پیش و گرگ در دنبال
 دید لشکرگهی و جُست از جای
 سو به سو می دوید خاک آلود
 تا چگونه رود ز باغ برون
 کآن همه نار و نرگش دادند
 چون دُری در میانه دو نهنگ

که در این کارِ کاردان تر باش
 وقتِ کار آشیانه جایی ساز
 ما خود از دور پی نگه داریم
 آمدند آنگهی پذیره کار
 تا دگر باره ترک تازی کرد
 آمد، از خواجه بارِ غم برداشت
 سر زلفش گرفت چون مستان
 بود در کنج باغ جایی دور
 بر کشیده عَلم به دیواری
 خواجه به زآن نیافت بارگهی
 یاسمن را ز هم درید به ساز
 بند صدرش گشاد و شرم نهفت
 خرمن گل در آورید به بر
 میل در سمرمه دان نرفته هنوز
 روبهی چند بود در بُن غار
 گرگی آورده راه بر سرشان
 روبهان از حرام خواری گرگ
 به هزیمت شدند، و گرگ از پس
 بر دویدند بر دو چاره سگال
 خواجه را بارگه فتاد از پای
 خود ندانست کآن چه واقعه بود
 دل پر اندیشه و جگر پر خون
 آن دو سرش برابر افتادند
 دامن دلبرش گرفته به چنگ

بانگ بروی زدند کاین چه فن است؟
 چند برهم زنی جوانی را
 با غریبی ز روی دمسازی
 چند بار امشبش رها کردی
 او به سوگندِ عنذرها می خواست
 تا ز بُنگه رسید خواهی فراز
 در خجالت ز سرزنش کردن
 گفت: زنهار دست از او دارید
 گوهرِ او ز هر گنه پاک است
 چابکانِ جهان و چالاکان
 کار ما را عنایت ازلی
 و آن خللها که کرد ما را خُرد
 بختِ ما را چو پارسائی داد
 آنکه دیوش به کام خود نکند
 بر حرام آنکه دل نهاده بود
 با عروسی به این پری چهری
 خاصه آن کاو جوانی ئی دارد
 لیک چون عصمتی بود در راه
 کس از آن میوه دار برنخورَد
 چشمِ صدگونه دام و دد بر ما
 آنچه شد، شد، حدیث آن نکنم
 توبه کردم به آشکار و نهان
 که اگر در اجل بود تأخیر
 به حلالش عروسِ خویش کنم

در خصالِ تو این چه اهرمن است؟
 کشتی از کینه مهربانی را
 نکند هیچکس چنین بازی
 چند نیرنگ و کیمیا کردی
 نشنیدند از او حکایتِ راست
 شمع را دید در میانِ دو گاز
 زخمِ این و قفای آن خوردن
 یسار آزرده را میازارید
 هر گناهی که هست از این خاک است
 همه هستند بندهٔ پاکان
 از خطا داده بود بی خللی
 آفتی را به آفتی می بُرد
 از چنان کارِ بد رهائی داد
 نیک شد، هیچ نیک بد نکند
 دُورِ اینجا حرام زاده بود
 نکند هیچ مردِ بدمهری
 مردی و مهربانی ئی دارد
 نتوان رفت باز پیش گناه
 که یکی چشمِ بد در او نگرَد
 حال از اینجا شده است بد بر ما
 و آنچه دارم به او زیان نکنم
 در پذیرفتم از خدای جهان
 و این شکاری بود شکار پذیر
 خدمتش ز آنچه بود بیش کنم

از خدا ترسی اش بترسیدند
کآفرین بر چنان عقیدتِ پاک
وز سرشتِ بَدَش نَگه دارند

رنج پنداشتند و راحت بود
همه جانداروئی در آن درد است

کرد از آفاقِ چشم بدر دور
بر عمودِ زمین تنید لعاب
باغبان را به شهر بُرد ز باغ
رست از آن بند و بنده فرمانی
آمده خاطرش چو دیگ به جوش
کرد مقصود را طلبکاری
بست کابین چنانکه باشد عهد
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

همه را باشد این هواخواهی
و آنگهی خورد از او که بود حلال
چون سمن صافی و چو سیم سپید

وز سپیدی است مه جهان افروز
جز سپیدی که او نیالوده است
پاکیش را لقب کنند سپید
سنت آمد سپید پوشیدن

کاربینان که کار او دیدند
سر نهادند پیش او بر خاک
که در او تخم نیکوئی کارند

ای بسا رنجهای که رنج نمود
ای بسا دردها که بر مرد است

چون بر آمد ز کوه چشمه نور
صبح چون عنکبوتِ اصطرباب
بادی آمد به کف گرفته چراغ
خواجه بر زد عَلم به سلطانی
ز آتش عشق بازی شب دوش
چون به شهر آمد از وفاداری
ماه دوشینه را رساند به مه‌د
دُر ناسفته را به مرجان سفت

گر بینی ز مرغ تا ماهی
دولتی بین که یافت آب زلال
چشمه‌ئی یافت پاک چون خورشید

در سپیدی است روشنائی روز
همه رنگی تکلف اندود است
هرچ از آلودگی شود نومید
در پرستش به وقت کوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت
وین چنین شب بسی به ناز و نشاط
شہ در آغوش خویش جایش ساخت
سوی هر گنبدی کشید بساط
بروی این آسمان گنبدساز
کرده درهای هفت گنبد باز

پایان

www.iranarikh.com